رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

تلاقی عشق و خون

نویسنده: فاطمه لقایی صفت

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

آروشا، دختری که از اول روی پای خودش ایستاده.

پدر و مادرش توی یک تصادف جونشون رو از دست دادن و تنها با پدربزرگش که صاحب املاک زیادی هست و همه می شناسنش زندگی می کنه.

پسری تو زندگیشه، در اصل خودش رو به آروشا نزدیک کرده تا مدارکی علیه آتش پسرخاله ی آروشا پیدا کنه.

ولی در این راه عاشق هم میشن، تا این که پسره طی حادثه ای میمیره و ...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

1

آقاجون صداش رو بالا برد، طوری که برای لحظه ای قلبم فرو ریخت و قدم هام به سمت عقب هدایت شد.

- نه یعنی، نه! همین که گفتم!

بغض کردم.

- اما آخه آقاجون!

- اما و آخه نداره آروشا دیگه هم این بحث رو ادامه نده.

با موجی از نا امیدی که توی چشم هام حلقه بسته بود، نگاهش کردم، چی کار کنم؟

خدایا خودت کمکم کن.

آقا جون با همون صلابت همیشگی از کنارم گذشت و در رو پشت سرش بست.

با صدای کوبیده شدن در انگار همه ی امیدم به راضی شدن آقاجون یک باره درهم خورد شد.

از طرفی این صدا تایید ناراحتی آقاجون رو اعلام کرد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی با کلافگی به سر تا سر عمارت کردم؛ عمارتی که با وسایل سلطنتی و با شکوه چیدمان دلنشینی گرفته بود.

باید با محمد صحبت می‌کردم و راه حلی برای این مسئله پیدا می‌کردیم.

به طرف اتاقم رفتم، در رو باز کردم و وارد شدم، موبایلم رو از روی میز برداشتم و شماره ها رو بالا پایین کردم و طبق معمول آخرین شماره ی لیست تماسم بود.

با دومین بوق صدای مردونه ای از پشت تلفن با نگرانی گفت:

- الو... آروشا چی شد؟!

با پام روی زمین ضرب گرفتم و صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- محمد؟

از نا امیدی عمق صدام کاملاً مشخص بود جوابش، نفس عمیقی کشید و گفت:

- من کوتاه نمیام آروشا، به هر قیمتی، دارم میگم به هر قیمتی که شده نمی‌ذارم تورو ازم بگیرن، تو مال منی، میفهمی؟

اینطور مصمم بودن از انتخابش، باعث میشد، اعتماد به نفس بگیرم و این که می‌دیدم چقدر تلاش می‌کنه برای بدست آوردنم، دلم رو قرص کرد.

آروم گفتم:

- من تموم تلاشم رو میکنم، فقط...

مکث کردم و چشم هام رو که درد توی سرم روی هم می‌کشید رو به حال خودش گذاشتم.

سریع گفت:

- فقط چی؟!

- هیچی، محمد؟

- جانم عزیزم؟ آخه چرا این قدر با ناز صحبت می‌کنی، فکر قلب بیچاره ی منم باش.

- دوست دارم.

لبخند مهربونش مثل یه حاله پشت پلک های بسته‌ام شکل گرفت.

با مهربونی گفت:

- منم دوست دارم نازنینم، هیچ وقت فراموش نکن.

صدای آقاجون که داشت صدام می زد، از اون حالت رمانتیک بیرونم آورد.

سریع گفتم: من برم آقاجون صدام می‌زنه، خداحافظ.

بدون انتظار برای شنیدن، جواب تلفن رو قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

2

از اتاق بیرون اومدم، همین طور که به طرف سالن پذیرایی می‌رفتم، جواب آقاجون رو دادم.

- بله؟

- بیا اینجا باید باهم حرف بزنیم.

با همون غرور و صلابت همیشگی اش روی مبل سلطنتی نشسته بود؛ با احتیاط روی مبل رو به روی آقاجون نشستم.

گلوش رو صاف کرد:

- من از دوازده سالگی کنارت بودم و عمرم رو گذاشتم تا تو بهترین زندگی رو داشته باشی، تا به بهترین نحو بزرگ بشی، این رو هم بدون بعد از فوت مادر و پدرت از هیچ تلاشی برای خوشبختی تو دریغ نکردم، پس اگر تصمیمی می‌گیرم، اطمینان داشته باش که خیر و صلاح تو رو توش می‌بینم.

با ازدواج تو و اون پسره مخالفم و دلیلش رو هم بارها گفتم، الآن هم گفتم بیاد تا حرف هامون رو بزنیم.

در تمام این مدت با دقت به حرف هاش گوش می‌کردم و چیزی نگفتم، حق به گردنم داشت و کلی برام زحمت کشیده بود.

اما من محمد و دوست دارم، چون از سطح پایینه و کار درست و حسابی نداره آقاجون باهاش مخالفه، هزار مرتبه رشته کلمات رو بهم دوختم تا به زبونشون بیارم، اما هر بار از هم جدا می‌شدن و کلمات دور هم می‌پیچید، طوری که نمی‌فهمیدم، چی می‌خواستم بگم، خجالت می‌کشیدم و حرف هام رو قورت می‌دادم، بالأخره دلم رو به دریا زدم و گفتم:

- حق با شماست، ولی من عاشقش شدم، حتی اگر هیچ چیز نداشته باشه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم با صدای آیفون نصفه موند، گل بانو که خدمتکار چندین و چند ساله ی عمارت بود برای باز کردن در به طرف آیفون رفت و کلید رو زد، به طرف ما اومد و گفت: آقا یه مردی به نام شعبانی اومدن مثل این‌که شما خواستید بیان.

آقاجون بی تفاوت گفت: راهنماییش کن.

گل بانو چشمی گفت و رفت، نفس عمیقی کشیدم و از خدا خواستم تا این مسئله همین‌جا ختم به خیر شه.

با سنگینی نگاهی سرم رو بالا آوردم و موج ترس و غم دریای چشم هام رو به چشم های سرد و صورت بی انعطاف آقاجون دوختم.

3

حس کردم رنگی به روم نموند، با دلهره به در طلایی رنگ عمارت نگاه کردم.

گل بانو در رو باز کرد، محمد با لبخند کم رنگی وارد شد و سلام کرد.

زیر لب جوابش رو دادم، آقاجون فقط سری تکون داد.

محمد به من که لرزش دست و پاهام مشخصاً منشأیی جز استرس نداشت، نگاه کرد.

سعی کردم کمی خونسرد باشم ولی انگار دیگه تمرکزی روی اعصابم نداشتم، با آرامش روی مبل نشست، رو به آقاجون گفت: آقای بزرگمهر نمی‌خواید شروع کنید؟!

آقاجون با لحنی کاملاً جدی گفت:

ببین آقا محمد من به تو گفتم بیا این‌جا که تکلیف رو مشخص کنم، آروشا نوه من و گران‌بها ترین دارایی منه، اما اشتباه اون همین بود که عاشق کسی شد که از نظر اجتماعی و خانوادگی اصلاً شبیه ما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت، حس کردم چیزی درونش شکست، چیزی مثل یک صدای شکستن شیشه از نگاهش به زمین شنیده می‌شد، که انگار فقط من می‌شنیدم، پام رو با استرس تکون دادم و زیر لب گفتم :

آقاجون؟

نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: چیه؟ دروغ میگم؟

با التماس نگاهش کردم تا ادامه نده.

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد.

- ببین آقا محمد من بهت یک فرصت میدم، با این‌که خونه و پول نداری کنار میام، اما برای پیدا کردن یک کار مناسب فقط یک هفته فرصت داری، و این تنها فرصت برای اثبات خودته.

خیلی خوشحال شدم چون کار مسئله سختی نبود و میشد راهی براش پیدا کرد و این یعنی بالأخره برای هم می‌شدیم.

محمد نگاهی به من کرد و گفت: باشه، قبول.

آقاجون ابروهاش رو درهم برد و ادامه داد:

اگر از موعودش بگذره آروشا با کسی ازدواج می‌کنه که من انتخاب می‌کنم.

نفسم توی سینه‌ام حبس شد، انگار آقاجون شمشیر رو از رو بسته بود، با ناباوری نگاهش کردم و با غیض گفتم:

اما آقاجون این چه حرفیه؟

همین‌طور با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و مهر سکوت رو روی لبهام زد، مثل همیشه حرف حرف آقاجونه و گرفتن تصمیم نهایی به انتخاب اون پیش میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های پر پشتِ جو گندمیش رو بهم نزدیک کرد.

- اگه تونستی که دست آروشا رو تو دستت می‌ذارم، اگه نه که آروشا باید به خواستم عمل کنه.

چشم های سبزش تیره شد، از زیر نگاه پر حرف و غمگینم، فرار کرد، زیر لب خداحافظی کرد و با سرعت از در عمارت بیرون رفت.

یه ببخشید گفتم و از رو مبل بلند شدم، به طرف پله ها حرکت کردم و دو تا یکی ازشون بالا رفتم، در رو باز کردم و داخل شدم، پشت در سُر خوردم و نشستم.

حرف های آقا جون تو گوشم زنگ می‌خوردند، بغض تو گلوم هر لحظه سنگین تر میشد، تو چند ثانیه صورتم خیس از اشک شد.

صدای موبایلم بلند شد، خم شدم و از روی میزم که نزدیک در بود، موبایلم و برداشتم.

چون چشم هام پر اشک بود، صفحه اش رو تار می دیدم، دستی به چشم هام کشیدم، محمد بود!

رد دادم، به خاطر نگاه و حرف های تحقیر آمیز آقا جون روم نمیشد باهاش حرف بزنم، با دست هام اشک های روی صورتم رو پاک کردم، آروم بلند شدم و به سمت تخت رفتم، روی تخت نشستم. باید به محمد می گفتم بیاد، سرم رو بالا گرفتم، به سقف خیره شدم، تنها جمله ای که تو ذهنم اومد این بود که خدا خودش کمک می‌کنه.

5

***

همین طور که داشتم شماره ی محمد رو می‌گرفتم، به سمت آسانسور رفتم و کلیدش رو زدم، در آسانسور باز شد و داخل شدم.

موبایل رو دم گوشم گرفتم، با دومین بوق برداشت:

- الو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه ی چهارم رو زدم، احمقانه ترین سوالی رو پرسیدم که خودم جوابش می‌دونستم.

- سلام، خوبی؟

- سلام نه، تو حالت چطوره؟

به کفش های براقم خیره شدم.

- افتضاح!

- ببخشید.

چند ثانیه مکث کردم و بعد متعجب گفتم: چرا؟!

در آسانسور باز شد، خارج شدم و به سمت دفترم رفتم.

منشی بلند شد و سلام کرد، من هم همین طور که داشتم صحبت می‌کردم، سرم رو تکون دادم.

با ناراحتی گفت: همه چی تقصیره منه نباید...

حرفش رو قطع کردم:

- محمد این چه حرفیه؟ معلومه که تقصیر تو نیست، بیا شرکت باهم حرف می‌زنیم.

- بعد از ظهر میام.

- باشه، کاری نداری؟

- نه.

در اتاقم رو باز کردم و بعد از این که وارد شدم، بستمش، کیفم رو رو صندلی رها کردم و جوابش رو دادم:

- پس منتظرتم.

- خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون جوابی قطع کردم، پشت میزم نشستم، به قاب طلایی رنگ رو میز که با خطی خوش نوشته بود "مدیر عامل" نگاهی انداختم.

این شرکت مال آقا جون بود که به نام من زد، این یک شرکت واردات و صادرات دارو بود، خیلی تلاش کردم که به این جا رسیدم.

6

صدای زنگ تلفن رشته افکارم رو از هم گسیخت، دکمه ی سبز رو زدم، صدای منشی تو گوشی پیچید:

- خانم دکتر تعدادی از شرکت ها که باهاشون قرار داد دارین، لیستی از دارو های مورد نیازشون رو فرستادن. لیست رو به خودتون تحویل بدم یا به آقای آذری؟

چشم هام و ماساژی دادم.

- الان واسم بیار، باید ببینم چه چیزایی خواستن.

صدای جا به جا شدن کاغذ اومد.

- چشم، به چیزی احتیاج ندارین؟

- به آقای حسینی بگو یه قهوه واسم بیاره.

- چشم.

تلفن رو قطع کردم، چرخیدم به سمت پنجره که یک طرف دیوار رو کامل از شیشه درست کرده بودند، طراحی کل این ساختمون رو آتش انجام داده بود.

با فکر به دلقک بازی های آتش لبخند عمیقی زدم، یه ماهی هست که ندیدمش، فکر کنم اون هم سرش تو شرکتش شلوغه، تقه ای به در خورد و در توسط منشی بیست و دو ساله ی من باز شد، با لبخند همیشگی اش پرونده ای رو روی میز گذاشت.

- ممنون خانم احمدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش می کنم خانم دکتر وظیفمه.

- می‌تونی بری.

دیدم مِن و من می‌کنه، دست به سینه گفتم: چیزی می‌خوای؟

هول کرد و گفت: راستش خانم دکتر، مادرم مریض شده باید ازش مراقبت کنم، می‌تونم مرخصی بگیرم؟

نگاهی به برگه ها انداختم و خودکارم رو برداشتم.

- باشه یه هفته برو جای مادرت.

- ممنون خانم دکتر شما خیلی خوبید.

- نظر لطفته.

- با اجازه.

سری تکون دادم، می خواست در رو باز کنه که در از اون طرف باز شد و محکم خورد تو سر خانم احمدی، یک آخ گفت و سرش رو گرفت.

بعد آقای حسینی با اون عینک ته استکانیش اومد تو، همین طور که خنده ام رو کنترل می‌کردم، بلند شدم و به طرف خانم احمدی رفتم.

آقای حسینی گفت: ببخشید خانم فکر نمی‌کردم پشت در باشید.

خانم احمدی دستش رو روی سرش ماساژ داد، گفت: اشکال نداره اتفاق دیگه.

- چیزی که نشد؟

برگشتن طرف من، صورت خانم احمدی سرخ شده بود؛ از درد اخم کرده بود، گفت: نه خانم دکتر چیزی نشد.

مطمئن شدم که چیزی نیست، سرم تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبه، پس برو سر کارت.

خانم احمدی از اتاق بیرون رفت، آقای حسینی هم قهوه رو روی میز گذاشت و رفت.

به شدت به کار علاقه دارم و دلم نمی‌خواد کاری عقب بیوفته، من قوانین خودم رو داشتم کسی از اون سر پیچی می‌کرد، اخراج میشد.

7

روی صندلی نشستم و پرونده رو باز کردم، عینک مطالعه ام رو به چشم هام زدم.

با دقت به برگه ها نگاه می‌کردم و یکی یکی امضا و مهر مخصوص شرکت رو می‌زدم.

تقه ای به در خورد، در باز شد، سرم رو با تعجب بالا آوردم، کی جرئت کرده، در رو بی اجازه ی من باز کنه.

با دیدن محمد با اون لبخند مهربون کنج لبش، چشم های شیطونش، اخم هام رو از هم باز کردم، بلند شدم و به نشستن دعوتش کردم.

با مهربونی گفت: سلام، خانم حالش چه جوریه؟

خندیدم و چشم های آبیم برق زد.

- سلام خوبه، تو خوبی؟

نشست و به شیرین زبونیش ادامه داد:

- الآن که تو رو دیدم، عالی!

پرونده رو بستم و دست به سینه شدم.

- چه قدر زود اومدی؟

هیچی نگفت، صدام رو صاف کردم و گفتم: محمد چی کار کردی؟ کار پیدا کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سرش رو تکون داد.

- نه کار پیدا نمیشه.

چشم هام گرد شد.

- یعنی چی؟ حواست هست که فقط شش روز وقت داری؟

تن صداش کمی بالا رفت و شیطنت نگاهش جاش رو به خشم داد.

- فکر می‌کنی حواسم نیست، همه اش نگرانم که از دستت بدم، می‌فهمی این رو؟

عصبی گفتم: صدات رو بیار پایین، این جا شرکتِ، من هم این جا آبرو دارم.

با صدای کنترل شده ای، با عصبانیت گفت: من آبروت رو می‌برم؟

کف دستم رو روی میز کوبیدم.

- منظورم این نبود.

می خواست بلند بشه و بره.

- بهتره یه وقت دیگه صحبت کنیم.

لحنم رو عوض کردم.

- محمد؟

نفس عمیقی کشید و از سرخیِ صورتش کم شد.

- جانم؟

- ناراحت نشو ازم، خب نگرانم و کنترلی روی خودم ندارم.

دوباره سر جاش نشست و کف دستش رو روی اون دستش کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه قربونه اون نگرانیت بشم، من از تو بدترم، من ترسم بیشتر، اگه خانمم رو کسی از من بگیره چی؟ هان؟

- من نمی‌ذارم کسی مانع ما باشه.

چشم های سبزش رو روی هم فشار داد.

- اگه نتونستی چی؟ اگه آقا جونت نذاشت؟

جوابی نداشتم بدم، من حتی می‌ترسیدم این سوال رو از خودم بپرسم، واقعاً اگه آقا جون نذاشت چی کار می‌کردم؟

8

به محمد نگاه کردم که داشت با ریز بینی نگاهم می‌کرد.

- چی ذهنت رو مشغول کرده؟

تکیه ام رو از صندلی گرفتم.

- حرف تو.

- من تموم تلاشم رو می‌کنم.

لبخندی بهش زدم، بعد یه چیزی یادم اومد، سریع گفتم: ای وای!

با ترسی آشکار گفت: چی شد؟

تلفنرو برداشتم.

- یادم رفت بهت بگم چیزی می خوری؟

نفس راحتی کشید و گفت: ترسوندیم دختر، گفتم چه اتفاقی افتاد، نه عزیزم وقتی تو هستی چیز دیگه ای نمی‌خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم که با محبت گفت: خنده هات رو عشقه.

تلفن رو سرجاش گذاشتم.

- محمد؟

پر از حس نگاهم کرد.

- جان دل محمد، محمد بمیره برات.

از این همه عشق و محبت زبونم بند اومد، صدام زد.

- آروشا؟ چی می‌خواستی بگی؟

انگشت هام رو تو هم قفل کردم و سر به زیر انداختم.

- می خواستم بگم یه قولی بهم میدی؟

کنجکاوانه چشم ریز کرد.

- چه قولی؟

زبونم رو روی لبم کشیدم.

- این که هیچ وقت تنهام نذاری، قول میدی؟

خیره نگاهم کرد، سیب گلوش تکونی خورد، با مکث زیادی گفت: قول میدم، تو هم قول بده.

محو جنگل نگاهش شدم و گفتم: مگه دیوونه ام که تنهات بذارم؟

با شیطنت خندید و گفت: دیوونه که هستی(بعد با انگشت اشاره اش چونه اش رو خاروند)شاید بذاری و بری.

با حرص خودکار دستم رو به سمتش پرت کردم که با صدای بلند خندید.

- دارم برات آقا محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطون چشمکی زد و گفت: داشته باش، من مشتاقانه منتظر می‌مونم با این که می‌دونم هیچ کاری از دستت بر نمیاد و...

با جیغ اسمش رو صدا زدم.

- محمد!

چشمکی تحویلم داد.

- جون محمد، آخه لامصب نمیگی این جوری صدام می‌زنی قلبم میوفته تو پاچه ام.

تا خواستم بلند بشم، در کسری از ثانیه غیبش زد، مات و مبهوت داشتم به جای خالیش نگاه می‌کردم.

صدای اس ام اس گوشیم اومد، صفحه اش رو باز کردم یه پیام از محمد"خداحافظی یادم رفت عشقم"

خنده ام گرفت، از دست این بشر من چی کار کنم؟

9

نمی‌دونم ساعت چند بود که از خستگی چشم هام باز نمیشد، گردنم رو ماساژ دادم، از پشت میزم بلند شدم و به سمت پنجره رفتم.

هوا تاریک شده بود، کمی به خیابون های شلوغ تهران نگاه کردم، به سمت در رفتم و از آن خارج شدم.

از راهروی نیمه تاریک گذشتم، خانم احمدی با دیدنم بلند شد.

چشم هام رو باز و بسته کردم، به شدت سرم درد می‌کرد.

- شما چرا نرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه اون وقت شما تنها می‌شدید، منم بیکار نبودم، داشتم کار های عقب افتاده رو انجام می‌دادم، چیزی لازم دارین؟

با بدخلقی سر تکون دادم.

- آره یه قهوه می خواستم، بی زحمت برام بیار.

- زحمتی نیست خانم دکتر الان میارم.

- ممنون.

دوباره به اتاقم برگشتم، یه مسکن از تو کیفم برداشتم و با یه لیوان آب خوردم، شقیقه هام رو ماساژ دادم تا بلکه کمی سرم آروم بشه.

پرونده ها رو توی کشو گذاشتم، میزم رو مرتب کردم، تقه ای به در خورد، در باز شد و خانم احمدی قهوه رو روی میز گذاشت.

زیر لب تشکری کردم.

- می تونی بری خونه.

- ممنون خانم دکتر پس من میرم.

زیر لب زمزمه کردم:

- به سلامت.

قهوه ام رو برداشتم، به پشتی صندلیم تکیه دادم، ذهنم همه اش مشغول حرف آقا جون بود، قهوه رو همین جور تلخ می خوردم، چرخیدم سمت پنجره به سیاهی شب چشم دوختم، قهوه ام تموم شد، روی میز گذاشتمش، هنوز سرم درد می کرد، کیفم رو از روی صندلی برداشتم و سر شونه ام انداختم.

از در بیرون رفتم، سوار آسانسور شدم و پارکینگ رو زدم، کلید شرکت رو به نگهبان دادم.

از اون هم خداحافظی کردم، سوار ماشینم شدم، راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق های پشت سر هم خودرو ها، دعوای دو نفر که با هم تصادف کرده بودن، ترافیک بدی ایجاد کرده بود، همه ی این ها سر دردم رو تشدید می‌کرد.

10

نزدیک خونه که رسیدم، با ریموت در رو باز کردم.

ماشین رو که داخل باغ پارک کردم، با تعجب به سانتافه ی آتش و دویست و شیش خاله مینو نگاه کردم.

یعنی الان این جا هستن؟

از فراری خوشگلم پیاده شدم و به طرف در عمارت به راه افتادم.

کل باغ سنگ فرش بود، آقا جون به گل و گیاه علاقه داشت برای همین درخت ها و گل های گوناگونی کاشته بود، که خیلی زیبا و خوش عطر بودن، جوری که اگه صبح می اومدی بیرون بوی عطرشون مستت می کرد.

به در بزرگ طلایی رنگ عمارت که رسیدم، نفس عمیقی کشیدم بعد یه لبخند که سعی کردم پر انرژی باشه رو لب هام کاشتم.

در رو باز کردم و داخل شدم، صدای خنده هاشون می اومد.

به سالن که رسیدم با دیدن دو تا خاله هام و خانواده شون بلند سلام کردم.

به طرفم برگشتند، خاله مینو با شوق از روی مبل بلند شد، بغلم کرد و گفت: خوبی خاله جان؟

- خوبم خاله شما چطورید؟

نم اشک رو تو چشم هاش دیدم.

- خوبم خاله یه نفسی میاد و میره.

- خاله جون این حرف ها چیه؟ انشاءالله که صد سال زنده باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد، با بقیه هم احوال پرسی کردم.

- ببخشید من برم لباس هام رو عوض کنم، میام خدمتتون.

از پله ها بالا رفتم، وارد اتاق شدم.

لباس هام رو با یه تونیک خاکستری عوض کردم.

تو سرویس بهداشتی دست و صورتم رو شستم.

از پله ها که پایین اومدم با آتش چشم تو چشم شدم.

رو مبل کنار خاله مینو نشستم.

خاله مینا گفت: چی کار می‌کنی؟

- هیچی کار های شرکت رو انجام میدم.

- کار های شرکت خوب پیش میره؟

- بله.

خاله مینو با نگرانی گفت: این قدر تا نصف شب کار نکن عزیزم.

خاله مینا با تعجب گفت: مگه همیشه تا این موقع کار می‌کنی؟

- آره خوب کار ها زیادن، تعداد شرکت هایی که سفارش دادن، زیاده.

همه شون لبخندی زدن، آقا جون با تحسین نگاهم می‌کرد.

خاله هام با هم دیگه حرف می‌زدن، هر کدومشون یه بچه داشتن.

اسم پسر خاله مینو آتش و اسم پسر خاله مینا مهرانِ، اون هم که الآن خارج از کشور درس می‌خونه، آتش به طرز عجیبی ساکت شده بود، هیچی نمی‌گفت.

یه جور عجیبی هم به من نگاه می‌کرد، انگار چیزی رو کشف کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

11

با صدای خاله که داشت من رو صدا می زد به خودم اومدم.

تازه فهمیدم خیلی وقته به آتش خیره شده بودم، آبروی نداشتم پیش خاله ها رفت.

خاله با خنده ی مرموزی گفت: حواست کجاست؟ خیلی وقته دارم صدات می زنم.

پشت گردنم رو خاروندم، با عجله گفتم: باور کنین به آتش نگاه نمی کردم.

در کمال سادگی خودم رو لو دادم.

وقتی صدای خنده ی بزرگ تر ها بلند شد، فهمیدم چه گندی زدم.

با دست محکم زدم به پیشونیم، زیر چشمی به آتش نگاه کردم، دیدم از خنده سرخ شده بود.

ای وای حالا بقیه پیش خودشون چی فکر می کنند؟

خاله مینا که سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه گفت: حالا چرا خجالت می کشی؟ عیبی نداره عزیزم.

لبخند نصف و نیمه ای زدم، سرم رو پایین انداختم، تو دلم به خودم لعنت فرستادم.

با یه ببخشید از زیر نگاه های سنگینشون سریع به آشپزخونه رفتم.

وای آروشا از دست تو چی کار کنم؟

حالا از فردا آتش دستم می اندازه.

آخه چرا دهنم بی موقع باز شد، پام رو مثل بچه ها به زمین کوبیدم.

که با صدای آتش خشک شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش با شیطنت گفت: اگه می دونستم که دوست داری من رو نگاه کنی همیشه این جا می اومدم.

با حرص گفتم: نه خیرم آقا، من حواسم جای دیگه ای بود، نفهمیدم دارم به تو نگاه می کنم.

اخم هاش رو تو هم کشید.

- حواست کجا بود؟

پشت چشمی نازک کردم.

- حواسم جا عشقم بود، لامصب حواس واسم نذاشته.

در کسری از ثانیه صورتش سرخ شد.

- که حواست جا عشقت بود آره؟

سرم رو تکون دادم که با تهدید گفت: یه عشقی واست بسازم.

ابرو هام به طور خودکار بالا رفتند.

- هیچ کار نمی تونی بکنی.

- حالا ببین.

- می بینم.

لگدی به کابینت کنارش زد که یک متر به هوا پریدم، پسر دیوانه پاک عقلش رو از دست داده بود.

خدایا این کی بود که خلق کردی؟

ولی خب خوشحال شدم که تونستم حرصش رو در بیارم.

لبخند شیطونی زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم، خدا رو شکر سر دردم بهتر شده بود و دیگه اثری ازش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو مبل که نشستم خاله برگشت طرفم و بی مقدمه گفت: آتش رو اذیت نکن خاله، دوستت داره برای همینه که زود عصبی میشه، نمی‌دونم بینتون چی گذشت که این طور بهم ریخت.

سرم رو پایین انداختم، خاله چی می گفت؟

آتش من رو دوست داشته باشه؟

پوزخندی زدم، ما با هم دشمن خونی بودیم.

13

بالاخره خاله ها رفع زحمت کردند، آقا جون هم از جاش بلند شد.

- مگه نمیری بخوابی دخترم؟

- چرا الان میرم.

با یه شب بخیر به سمت اتاقم راه افتادم، وارد اتاق خواب شدم.

رو تخت نشستم و دستی به موهای بلندم کشیدم.

نمی دونم چرا این قدر بی قرار بودم، از پنجره ی اتاق به بیرون نگاه کردم، ماه امشب کامل بود.

همه ی فکر و ذهنم سمت محمد بود، معلوم نبود می خواست چطوری کار پیدا کنه، احساس می کنم محمد زیاد برای ازدواجمون جدی نیست، وگرنه...

سرم رو تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره.

لباس هام رو با تاپ و شلوارک عوض کردم و زیر پتو خزیدم، از خستگی زیاد سریع خوابم برد.

***

«چهار روز بعد»

تند تند داشتم وسایل رو میزم رو تمیز می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم احمدی در رو باز کرد و با عجله گفت: خانم دکتر فردی که می خواد دارو ها رو برای بررسی و آزمایش به آلمان ببره الان می رسه.

دست هام از استرس یخ کرده بود.

- همه چی آماده اس؟

- بله.

- خوبه نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد.

خانم احمدی چشمی گفت و در رو بست، این شرکت و پروژه به این فرد بستگی داره، اگه رد بشه یعنی هر چی بافته بودم پنبه میشد.

14

پشت میزم نشسته بودم که دو تا ضربه به در خورد.

- بفرمایید.

در باز شد و آقای ژرمن مسئول بررسی دارو ها وارد شد.

با خوش رویی از جام بلند شدم، به زبان انگلیسی گفتم: سلام خوش آمدید.

با لبخند سری تکون داد، رو مبل نشست.

می‌خواستم حرف بزنم با لهجه ی بامزه ای گفت: من فارسی بلد هست.

آروم خندیدم و گفتم: چه خوب!

تلفن رو برداشتم شماره ی یک رو زدم که به میز منشی وصل می شد.

- بله خانم دکتر؟

- لطفا واسه ی ما...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کردم سمت آقای ژرمن.

- شما چی میل دارید؟

- اوه زحمت نکشید.

- زحمتی نیست.

- پس لطفاً قهوه.

سرم رو تکون دادم.

- خانم احمدی دو تا قهوه.

- چشم.

تلفن رو قطع کردم و ساکت به آقای ژرمن نگاه کردم.

کاملا بور، چشمای نسبتا ریز آبی، بهش می خورد چهل و خورده ای سن داشته باشه.

خانم احمدی که قهوه ها رو آورد، لبخند محوی زدم، دست هام رو به هم قفل کردم و گفتم: خوب می تونیم شروع کنیم.

برگه هایی رو از توی کیفش در آورد، رو میزم گذاشت.

- اول شما یک توضیح کوتاه برای پروژه ی دارویی تون ارائه بدید.

- باشه چشم.

بلند شدم و پاور پوینت رو روشن کردم، به سیستم وصلش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و با ذکر نام خدا شروع کردم.

- خوب شما می‌دونید که افرادی که مبتلا به سرطان هستند یا دوره اش در مرحله ی اوله که با یه شیمی درمانی خوب می شن و البته تحت نظر دکتر ها هستند، ولی اگر در مرحله ی نهایی باشه و غده ی سرطانی رشد کرده باشه و کل بدن رو فرا بگیره دکتر ها هیچ کاری از دستشون بر نمیاد، با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال باز هم شیمی درمانی رو شروع می‌کنند، دکتر های ما دارویی رو ساختند که می تونه سرطان رو متوقف کنه که البته روی خوکچه ها و موش های آزمایشگاهی جواب داده.

با تحسین نگاهم کرد و گفت: اگر این طور باشه که شما می‌گید، می تونه یه جهان رو نجات بده و مطمئنا مشهور می‌شید، شرکت دارویی شما تو کل جهان مثله بمب می ترکونه.

- حتماً همین طوره.

- می تونم برم و از نزدیک ببینم؟

- البته، منشی من شما رو راهنمایی می کنه.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت، من هم به خانم احمدی اطلاع دادم.

15

از خوشحالی روی پا بند نبودم، بالأخره جواب زحماتی که برای شرکت کشیده بودم رو گرفتم!

شرکت به عنوان عضو رسمی واردات و صادرات دارو پذیرفته شد؛ و این یعنی این‌که ما می‌تونستیم با هر شرکتی که می‌خوایم چه در داخل چه در خارج از کشور، قرار داد ببیندیم.

تلفن رو برداشتم تا این خبر رو به محمد هم بگم که خودش زنگ زد، با هیجان جواب دادم:

- محمد شرکتم قبول...

با صدای گریه مادر محمد حرف تو دهنم ماسید.

با تردید و استرس گفتم: خانم شعبانی؟

- دیدی چی شد؟ دیدی بچه‌ام به آرزوش نرسید؟ آرزوش تو بودی آروشا...

ضربان قلبم به هزار رسید و کوبیده شدنش به سینم رو به وضوح حس می‌کردم.

- خانم شعبانی اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که گریه امونش نمی‌داد، گفت:

بچه‌ام رو می‌خوان سینه قبرستون بخوابونن.

آب دهنم رو قورت دادم، لرزش دست هام رو نمیتونستم کنترل کنم.

- مع... لوم... هست... چی... می‌گید؟

- نتونست برای آخرین بار ببینتت، بیا بیمارستان امام حسین (ع) پسرم رو ببین.

تلفن رو قطع کرد، نمی‌دونستم چی کار کنم، مطمئنم محمد حالش خوبه، آروشا چیزی نشده دختر چرا خودت رو با چند کلمه حرف باختی؟!

دست هام رو مشت کردم، سرمای دست هام قندیل مانند شده بود، باید با چشم های خودم ببینم که سالمه، کیفم رو از روی میز چنگ زدم و تند تند از پله ها پایین می رفتم، ذهنم قفل کرده بود و فراموش کردم که با آسانسور برم.

ماشین تو پارکینگ بود، سریع سوار شدم و روشنش کردم، پام رو روی گاز گذاشتم.

نفهمیدم چجوری و چند دقیقه ای رسیدم به بیمارستان، از پرستاری که داشت عبور می‌کرد، پرسیدم:

ببخشید...

صدای جیغ یه خانم حرفم رو قطع کرد، با دیدن مادر محمد که روی زمین نشسته بود و به سر و صورتش رو مشت میزد، سمتش دویدم.

تا من رو دید گفت: خدایا، می بینی چی به سرم اومد؟!

اشکی از گوشه چشمم پایین چکید، کنارش نشستم.

- دروغه مگه نه؟ آره حتما همین‌طوره، دروغِ... امکان نداره!

در اتاق باز شد و پرستار تختی رو که کسی روش خوابیده بود و روی صورتش با پارچه سفید پوشیده شده بود، بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر محمد جیغی کشید و از حال رفت، ولی من آروم بلند شدم و به سمت تخت رفتم، نمی‌فهمیدم وزن من یک‌باره چند برابر شد یا پاهام از حال افتاد که جون راه رفتن نداشتم، مثل بچه تازه راه افتاده دستم رو به تخت گرفتم و زانو های خم شدم رو صاف کردم، پارچه رو به آرومی کنار زدم، نه نه اون نمی‌تونست محمد باشه، این امکان نداره!

سرم رو با ناباوری تکون می‌دادم.

توی ذهنم هزار بار مرور می‌کردم، ساعاتی رو که گذرونده بودم، دنبال یک لحظه که قبل از اومدن به اینجا خوابم برده باشه اما انگار نه!

خواب نبود، حقیقت داشت؛ حقیقتی که تلخیش گلوم رو به آتیش کشیده بود و راه نفسم رو بسته بود.

کاش همین‌جا تموم میشد، کاش چشم هام رو می‌بستم و با صدای اون بازشون می‌کردم، صدای دلنشینی که با ذوق و امید صدام می‌زد، کاش...

همه چیز تیره شد و من در تاریکی مطلق، محو شدم.

***

چشم هام رو با وحشت باز کردم و روی تخت نشستم، نفسم رو با آسودگی خاطر بیرون فرستادم.

دستی به پیشونیم کشیدم، وای خدا چقدر خواب وحشتناکی بود!

16

دستی به پیشونیم کشیدم، دور اتاق رو نگاه کردم، این که اتاق من نبود، انگار تازه مغزم به کار افتاده، حدس زدن این که توی بیمارستانم سخت نبود، تمام ثانیه های غم‌انگیز برام تداعی شد، درد مثل زهر هم خونم شد و تموم بدنم رو به بازی گرفت.

صدای در اتاق باعث شد، نگاهم از دیوار رو به رو جدا بشه.

آقاجون همراه یک پرستار داخل اتاق شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک تخت اومد، نگاه غمناکش رو بهم دوخت.

- بهتری دخترم؟

بی قرار نگاهش کردم تا بهم بگه همه چیز دروغ بوده، با سکوتش داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

چرا از فاجعه ای که برام رخ داده بود، حرفی نمی‌زد؟

چرا تکذیبش نمی‌کرد؟!

ضعف قلبم رو احساس کردم.

پرستار سوزن سِرُم رو از دستم بیرون کشید و بی سر و صدا از اتاق خارج شد. عجبیه که اصلاً متوجه سِرُم نشدم، سوزن توی دستم توجهم رو جلب نمی‌کرد، چاقوی اصلی به قلبم اصابت کرده بود.

- آقاجون بگو واقعیت نداره؟ بگو که همه‌اش خواب بوده؟!

کلافه دستم رو توی دستش گرفت.

- ببین دخترم مرگ حق همه‌اس و...

دستم رو با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم.

- مرگ؟!

تکرار این کلمه درد رو توی وجودم زنده می‌کرد.

چرا دست از تکرارش بر نمی‌داشت؟

- من فقط یک جواب می‌خوام.

آهی کشید و روی صندلی کنار تختم نشست.

- جواب می‌خوای؟

برای اولین بار از شنیدن جوابش واهمه داشتم، حرف های توی ذهنم رو به زبون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید... شاید شما ها برای این که من به محمد نرسم می‌گید مرده؟! آره حتماً همین‌طورِ، وگرنه چرا... اصلاً چه طور امکان داره که...

با عصبانیت به طرفم چرخید.

- آروشا! بس کن دیگه چرا نمی‌خوای بفهمی هان؟ اون پسره مُرده، تصادف کرد این رو بفهم.

چند ثانیه بی‌حرکت بهش نگاه می‌کردم، حرف هاش رو توی ذهنم دوباره مرور کردم.

اول خندیدم، حقیقت نداشت هرچی بهم بگن که مرده بازم باورم نمیشه.

آقاجون جدی بهم خیره شده بود، کاملاً جدی بود و این ذهن منو به بازی گرفته بود که شاید... شاید... نه... نمیشه... امکان نداره.

همین‌طور دیوونه وار به این اتفاق باور نکردنی می‌خندیدم که وسط خنده هام بغضم ترکید، کم کم صدای هق هقم توی اتاق پیچید و باورهام توی شلوغیش گم شد.

واقعاً برای همیشه محمد رو از دست داده بودم؟

همه عشق و علاقه و امیدم به آینده‌ی باهم، یک‌باره از هم پاشید؟!

آقاجون من رو محکم در آغوشش گرفت، کت سیاه رنگش خیس از بارون چشم هام شد.

با مشت به سینه‌اش کوبیدم.

- همه‌اش تقصیر تو بود، اگه شرط نمی ذاشتی، من حداقل برای چند روز کنارش زندگی می‌کردم، حداقل... برای... چند... روز! همه‌اش تقصیر...

حرفم رو قطع کرد.

- باشه آروشای بابا تقصیر منه، آروم باش.

داد زدم.

- چه طور آروم باشم؟! هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

17

آقاجون بی هیچ حرفی کنارم نشسته بود و نگاهشو بهم دوخته بود.

خیلی وقته از ترخیص شدنم از بیمارستان می‌گذشت.

آقاجون نذاشت که برم و برای آخرین بار محمد رو ببینم، روی تخت دراز کشیده بودم و بی توجه به حرکت نوازش وار دست آقاجون روی سرم، به سقف چشم دوخته بودم.

چشم هام از شدت گریه‌ام توی این مدت، به درد اومده بود و توان باز نگه داشتنشون رو نداشتم.

اما هنوزم بغض رهام نمی‌کرد و مدام تورم گلوم از شدت غم و غصه رو حس می‌کردم.

با خودم تکرار می‌کنم، چرا من لحظه های خالی از زندگی ام رو می‌گذرونم و محمدم زیر خروار خروار خاک خوابیده؟!

چرا نفس می‌کشم درحالی که نفسم دیگه رمقی نداره برای تنفس؟!

چرا ادامه دادن برای من اجباریه و مرگ برای اون؟!

این چه تقدیر نحس و شومیِ که بی مقدمه رقم می‌خوره و کتاب آرزو های من رو به آتیش می‌کشه!

به یاد اون لحظات شیرین کنار هم ، لبخند های محوی که توی نگاهمون نقش می‌بست، خنده هایی که از یادمون می‌برد، درد رو، گریه کردم به یاد تموم اون خاطراتی که رویا شده بودن برام، گریه کردم برای تنهایی قلبم، برای سفید پوش شدن عشقم!

«دو سال قبل»

از شرکت که بیرون اومدم، کسی صدام زد، به عقب برگشتم و با نگاهی پرسشی بهش چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان گفت: سلام خوبین؟

یه ابروم بالا رفت.

- سلام، آقای شعبانی باز هم شما؟

خندید و گفت: بله باز هم من.

- کاری داشتید؟

کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد.

- راستش... خب من... یع چیزی می خواستم بگم.

- بگید.

- آخه این جا؟

بعد از حرفش یه نگاه کلی به خیابون انداخت.

به عقربه های ساعتم که روی کم بودن تایم من برای مکالمه تاکید می‌کرد، نگاه کردم.

- بله همین جا، زودتر حرفتون رو بزنید من خیلی کار دارم.

چشم هاش رو بست و سریع گفت:

- من دوستت دارم.

مات و مبهوت بهش چشم دوخته بودم، تو بد موقعیتی گیر افتاده بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم، برای یک لحظه حرف زدن رو فراموش کردم.

چشماش رو با استرس باز کرد، انگار منتظر انفجار بمب هسته ای بود.

- خب... قبول دارم خیلی یهویی گفتم .

هنوز داشتم با دهان باز نگاهش می‌کردم، سریع به خودم اومدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی! نزدیک بود سکته کنم.

زیرلب گفت: خدانکنه.

صداش رو صاف کرد و سرش رو بالا گرفت.

- چیزی نمی‌خواین بگین؟!

نگاهم رو به زمین دوختم.

- نه، خداحافظ.

پشتم رو بهش کردم و قدم هام رو تند تر کردم که صداش بلند شد:

- مال من باش آروشا، من حوصله ی حسودی و دعوا رو ندارم.)

- آروشا؟

از فکر بیرون اومدم، به طرف آقاجون برگشتم.

- بیا بریم پایین غذا آماده‌اس.

دوباره به دیوار رو به رو خیره شدم، انگار خاطراتم رو مثل یک فیلم روی اون دیوار می‌دیدم؛ فیلم عاشقانه ای که شیرینیش به موندگاری لیمو شیرین بود.

18

آقاجون وقتی بی توجهی‌ام رو دید، بی سر و صدا اتاق رو ترک کرد.

مرور خاطرات شده بود، تنها کارم، نه گریه می‌کردم و نه حتی حس زندگی!...

گاهی بغض به خراش دادن گلوی من مشغول میشد و گاهی درد مهمون قلبم.

تقه ای به در خورد و بعد باز شد، برای اینک بفهمم کیه، هیچ اشتیاقی نشون ندادم، دیگه اهمیتی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آتش که اسمم رو صدا زد به طرفش برگشتم.

- آروشا؟

بی حرف بهش خیره شدم، سینی غذا رو، روی میز کنار تخت گذاشت و لبه ی تخت نشست.

- پاشو غذات رو بخور.

با صدایی که ضعف توش موج می‌زد و به گوش خودمم نمی‌رسید، گفتم: نمی‌خورم، ببرش.

چشم هاش رو با دستش مالید.

- باید بخوری.

پشتم رو بهش کردم.

- گفتم نمی‌خورم.

صداش رو کمی بالا برد، مغزم زلزله وار، از انعکاس صداش توی سرم لرزید.

- نکنه می‌خوای خودت رو با غذا نخوردن از بین ببری هان؟! به خاطر کی؟ اون پسره ی عوضی؟

دیگه داشت عصبیم می‌کرد، سلول های مغزم داشت به کار می‌افتاد و به در و دیوار سرم کوبیده میشد.

ادامه داد:

- به درک که مُرد!

با عصبانیت به طرفش برگشتم و صدام رو بالابردم:

- دیگه کافیه، بفهم چی میگی!

با بغض ادامه دادم:

- برای منی که عاشقش بودم، سخته باور کردن این که ندارمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی که از گوشه چشمش چکید برام عجیب جلوه کرد، به سرعت بلند شد و پشتش رو به من کرد.

- برای منم سخته، کسی که دوستش دارم از عشق خودش نسبت به یکی دیگه حرف بزنه، به خاطر تو همه فهمیدن من کی هستم، ولی مهم نیست!

صداش می‌لرزید و حرف هاش برام تکان دهنده بود.

- معلوم هست چی میگی؟

کلافه دستش رو توی موهاش فرو برد.

- من چندین ساله که عاشقتم، مدام خیال بافی می‌کردم و آینده ام رو با تو می‌ساختم...

ساعت ها می نشستم و بودنم کنار تو رو تصور می‌کردم ولی... ولی وقتی سرو کله ی اون پسره توی زندگیت پیدا شد و تو رو ازم دور کرد، دنیای من روی سرم آوار شد و منم آواره ی این عشق!...

با ناباوری بهش خیره شده بودم، آتش چی می‌گفت؟

خدایا دیگه این همه شوک توی یک روز برام غیر قابل تحمله!

19

اشک هام رو با دستم پاک کردم.

- بس کن! از اتاق من برو بیرون.

نزدیک تخت اومد تا دهان باز کرد، چیزی بگه، با دستم به طرف در اشاره کردم.

- دیگه این مزخرفات رو تحویل من نده، سریع برو، دیگه نمی‌خوام ببینمت.

نفسش رو با شدت بیرون داد و از اتاق خارج شد.

عصبی موهام رو با دستم محکم کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

دور تا دور اتاق رو نگاه کردم، دنبال چیزی که با شکستنش، قلب شکسته ام رو تسکین بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا با خورد کردن وسایل از خورد شدن خودم زیر این بار غم جلوگیری کنم.

نگاهم به سینی غذای کنار تختم افتاد، از روی میز برداشتمش و به طرف آینه پرت کردم.

صدای انفجار گوش خراشی توی اتاق پیچید و تصویرم توی آیینه هزار تکه شد.

بغضم بهونه ی خوبی پیدا کرد و از چشم هام پایین اومد، همین طور گریه می‌کردم و زمزمه وار خدا رو صدا می‌زدم.

- آخه چرا من؟! از بین این همه آدم، خدا چرا من؟!

شاید به حضورش نیاز داشتم، توی این سر و صدای درد و غم فقط به سکوت آرامش بخش نگاه خدا نیاز داشتم.

به صدا زدنش و نشنیدن جواب ازش نیاز داشتم، همین که می‌دونستم، می‌شنوه همین که می‌تونستم شکایت کنم از تقدیری که برام رقم زده کمی از درد هام کم می‌کرد.

به این فکر می‌کردم که چه طور این همه درد رو میشه متحمل شد، چه طور دلش اومد همه ی دارو ندارم رو ازم بگیره، اول پدر و مادرم و بعدم محمد رو... چه طور یک شبه میشه تموم آروزهای آدم دود شه؟

چطور دلش اومد به آتیش بکشه زندگیم رو، دنیام رو، آینده‌ام رو؟!

حتی با شکستن صدای آینه هم کسی توی اتاقم نیومد، می‌دونستند اعصابم داغون تر از چیزیه که بشه تصور کرد.

احساس کردم تموم محتویات معده ام داره بالا میاد، سریع به سمت سرویس بهداشتی بیرون از اتاق دویدم.

در رو باز کردم و همون جا هر چی که خورده بودم و نخورده بودم رو بالا آوردم.

سرم گیج می‌رفت، به سمت روشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم، صورتم رو شستم.

گل بانو رو از توی آینه کوچیک روشویی دیدم که داخل سرویس بهداشتی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من محکم روی گونه اش زد و گفت:

وای خدا مرگم بده! خانم حالتون خوبه؟

زیر بغلم رو گرفت و به بیرون هدایتم کرد، چشم هام رو نمی‌تونستم باز نگه دارم.

20

آقا جون و آتش به سمتمون اومدن، آقا جون با نگرانی گفت: آروشا حالت بده؟ بریم دکتر؟

با صدای ضعیفی گفتم: نه خوبم.

با کمک گل بانو به اتاقم برگشتم، آقا جون هم همراه ما به داخل اتاق اومد.

روی تخت دراز کشیدم، آقا جون به گل بانو گفت: برو یه مسکن براش بیار.

گل بانو چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

آقا جون لبه ی تخت نشست، سرم رو روی پاش گذاشتم، آقا جون همون طور که مو هام رو نوازش می کرد شروع به حرف زدن کرد.

- می دونی آروشا من احساست رو درک می کنم.

مکث کرد، شاید می خواست من چیزی بگم، آهی کشید و ادامه داد: وقتی مریم فوت کرد، برای منم زندگی تموم شد، یادمه خیلی گریه کردم.

سرم رو از روی پاش بر داشتم، متعجب نگاهش کردم، آقا جون با اون همه غرورش گریه کرده بود؟

لبخند تلخی زد و گفت: اون چیزی که تو ذهنته درسته، البته من از اول این قدر سرد و خشک نبودم، بعد از فوت مریم این جوری شدم، ببین دخترم با غصه خوردن چیزی عوض نمیشه، نه اون پسره بر می گرده نه...

حرفش رو قطع کردم، باز هم با یاد محمد بغض کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا همه تون بهش می گید اون پسره؟ مگه اسم نداره؟

آقا جون با جدیت دستم رو گرفت.

- آروشا نمی دونم چرا ولی احساس بدی نسبت بهش داشتم، انگار یه چیزی رو پنهان می کرد، مشکوک بود.

- نه این طور نبود.

با اومدن گل بانو به اتاق سکوت کردیم، اون هم بی حرف یه قرص با یک لیوان آب روی میز گذاشت و رفت.

آب دهانم را قورت دادم تا از بغض توی گلوم کم بشه، کم نشد هیچ بیشتر هم شد.

- آقا جون وقتی مادر بزرگ فوت کرد، واسه ی همیشه فراموشش کردین؟

آقا جون غمگین گفت: نه، من هیچ وقت فراموشش نکردم و نمی کنم، اون همیشه در گوشه ای از قلبم باقی خواهد موند.

دست راستم رو، روی قلبم گذاشتم.

- شما هم عاشق بودید نه؟

به چشم هام خیره شد.

- عاشق؟ شاید برای علاقه ی من به مریم کم باشه، من یه مجنون دیوانه بودم.

چونه ام از شدت بغض لرزید.

- پس اگه شما رو یه نفر از هم جدا می کرد و نمی ذاشت شما به هم برسید چی کار می کردید؟

- جلوش می ایستادم.

اشکی سمج از گوشه چشم راستم به روی گونه ام چکید.

- پس من هم باید جلوی شما می ایستادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه بهم خیره شد، ادامه دادم: شما هم نذاشتید من به محمد برسم، حتی نذاشتید یه روز باهاش زندگی کنم.

هیچی نمی گفت و در سکوت بهم نگاه می کرد.

21

لب هام رو روی هم فشار دادم.

- چرا هیچی نمی گید؟ مگه همیشه نمی گفتید آرزوتون خوشبختی منه؟ پس چرا نذاشتید من با محمد خوشبخت بشم؟

سرش رو پایین انداخت.

- شاید...شاید حق با توئه، متأسفم دخترم.

به غیر از چونه ام، دست هام هم می لرزید.

- تازه به این نتیجه رسیدین؟ آقا جون شما با زندگیه من، کسی که می گید دخترتون، چی کار کردید؟ اگه برای محمد اون شرط رو نمی ذاشتید من الان با اون...

آقا جون محکم در آغوشم کشید، باعث شد حرفم رو قطع کنم.

- وقتی با بغض حرف می زنی دلم می خواد بمیرم، من رو یاد مادرت می اندازی.

فشار دستم رو دور کمر آقا جون زیاد کردم.

- اگه مادرمم جای من بود، همین کار رو می کردید؟

به جای جواب به سوال من، عصبی گفت: آروشا بس می کنی یا نه؟ گفتم متاسفم.

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم.

- دیره، خیلی دیره واسه ی تأسف شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: تمومش کن آروشا، بسه!

سرم رو تکون دادم و دیگه هیچی نگفتم.

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

لبم رو گاز گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره.

***

بی رمق از ماشین پیاده شدم، چشم های متورمم رو به قبر های سیاهی که کنار یک دیگه بودند، دوختم.

از دور صدای مداحی به گوش می رسید، یواش یواش به آن سمت قدم بر داشتم، آقا جون هم پشت سرم می اومد.

تعداد خیلی کمی از خانواده شان برای خاکسپاری اومده بودند، سمت مادر محمد قدم بر داشتم.

چادر مشکیش رو روی سرش انداخته بود و داشت گریه می کرد، هنوز جنازه ی محمد رو نیاوردند.

- خانم شعبانی؟

سرش رو بلند کرد، کمی چادرش رو عقب کشید.

- سلام دخترم خوش اومدی به خونه ی همیشگی پسرم.

چشم هام پر اشک شد.

- تسلیت میگم.

با دستمال کاغذی بینیش رو پاک کرد.

- چه شب هایی رو از آرزوی با تو بودن نمی گفت.

با صدای لا اله الله به سمت چپ چرخیدیم، جنازه ی محمد روی دوش مرد ها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زیرینم رو گاز گرفتم، پشتم رو به آن ها کردم تا این صحنه رو نبینم، دنبال آقا جون گشتم، دیدم کنار آقایون ایستاده و سرش رو پایین انداخته بود.

22

سنگینی نگاهم رو حس کرد، سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

نفس نفس می‌زدم، صدای جیغ مادر محمد نفسم رو توی سینه ام حبس کرد.

می خواستن محمد رو خاکش کنند، صدای قدم های آقاجون رو که بهم نزدیک میشد، به گوشم خورد.

سمت مردهایی که می‌خواستن دفنش کنند دویدم، باید جلوشون رو می‌گرفتم، نباید اون طور ازم دورش می‌کردن، حق نداشتن، مگه چه گناهی کرده بودم؟!

بازوم از پشت کشیده شد.

با گریه گفتم: ولم کن، خواهش می‌کنم، دارن زندگیم رو دفن می‌کنند، التماست می‌کنم ولم کن.

محکم من رو گرفته بود، با بیل روی محمد خاک می‌ریختند، داد زدم: نه! خاکش نکنین.

شما حق ندا... رید...

صدای هق هقم حرفم رو توی خودش محو کرد.

به طرف آقاجون برگشتم.

- آقاجون نذار خاکش کنند، هر چی بگی قبول می‌کنم، حتی حاضرم با اونی که گفتی ازدواج کنم تو رو خدا جلوشونو بگیـــــر!

با سکوتش، ریختن اشک هام رو شدید تر کرد، دوباره به سمت قبر محمد برگشتم، جیغ زدم: خواهش می‌کنم... بیاریدش بیرون... دارو ندار من اونجاس، بی رحما چه طور دلتون میاد روش خاک بریزید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

التماستون می‌کنم بیاریدش بیرون! زندگیم رو به خاک سیاه نشونید... محمدم رو... بیارید بیرون، آقاجون من بدون اون می‌میرم!

همه ی مردم با غم نگاهم می‌کردن، وقتی کارشون تموم شد، عقب تر رفتند تا خانم ها جلو برن.

دست آقاجون دور کمرم و دستم شل شد، دیگه جونی واسم نمونده بود، با زانو محکم روی زمین افتادم، نگاهم فقط روی خاک ها بود، روی خروار ها خاکی که آرامشم زیرش آروم خوابیده بود.

سر درد داشتم، صدای جیغ و گریه های خانم ها سردردم رو تشدید می‌کرد.

آقاجون بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

- آروشا جان خوبی بابا؟

همین طور که گریه می‌کردم، سمت قبر محمد رفتم و کنار قبرش زانو زدم.

دستم رو روی خاک ها می کشیدم و آروم شروع به حرف زدن باهاش کردم: خیلی نامردی! مگه بهم قول ندادی تنهام نمی ذاری؟! مگه نگفتی تا آخر کنارم می‌مونی؟ پس چرا رفتی؟! مگه نگفتی مرگت به بودنم بستگی داره؟ من که هستم، من که نرفتم، چرا نیستی پس؟! چرا با مرگت تنها و بی کَسَم کردی؟ چرا دست هام رو ول کردی نامرد؟!

اشک هام صورت یخی و سردم و پر از حرارت غصه می‌کرد، با گریه داد زدم:

- مگه همیشه نمی‌گفتی نمی‌ذاری چشم‌های اشکی منو کسی ببینه؟ مگه نگفتی نمی‌ذاری گریه‌ام بگیره؟ کجایی ببینی رویا و آرزو هام دارن می‌بارن از چشمام؟!کجایی ببینی چشمای خیسم رو؟!

کجا رفتی بی من بی معرفت؟!

به اطرافم توجهی نداشتم،آقاجون کنار گوشم گفت: پاشو، بسه دیگه!

با چشم های پر اشکم بهش خیره شدم.

- محمد رو تنها بزارم؟ من زیر قولم نمی‌زنم، من که مثل اون بی معرفت و بد قول نیستم.

بازوم رو گرفت و به زور بلندم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه! آقاجون من نمی خوام بیام.

دستم رو محکم گرفت.

- بزارم این جا باشی و با گریه کردن خودت رو نابود کنی؟

- آقاجون خواهش می‌کنم.

با تحکم گفت: نه!

به هر روشی بود، من رو سوار ماشین کرد.

23

چند روز گذشته بود، من هم چنان توی اتاقم، فقط به دیوار رو به روم خیره شده بودم.

توی این چند روز این‌قدر گریه کرده بودم که چشم‌هام از بین رفته بود.

آتش هم می اومد و بهم سر می‌زد، چند ساعت پیشم می‌نشست، وقتی می‌دید بهش اهمیت نمیدم، می‌رفت.

همه ی فکر و ذکرم خلاصه شده بود توی خاطراتم با محمد، مدام از خودم می‌پرسم یعنی الآن خوشحاله؟

من رو می بینه که توی نبودش باختم همه ی زندگیم رو؟

می‌شنوه صدام رو که توی همهمه ی گریه هام زمزمه می‌کنم اسمش رو؟

مثل این مدت که دلم نمی‌خواست با فکر کردن بهش حالم رو خراب تر از این کنم، قرص خوابی خوردم و دراز کشیدم، صورتش جلوی چشم هام محو و محوتر شد و نهایتاً توی تاریکی مطلق گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتش»

تند تند از پله های باغ بالا رفتم و در رو باز کردم، باید با آقاجون صحبت می‌کردم، سمت نشینمن رفتم.

آقاجون با ژست خاصی داشت چایی می‌نوشید.

- سلام.

سرش رو بلند کرد.

- سلام، چی شده این قدر با عجله اومدی؟

روی مبل کنارش نشستم.

- آروشا حالش خوبه؟

عمیق نگاهم کرد و گفت: پس بگو به خاطر آروشا اومدی، و گرنه به منه پیر مرد که سر نمی زنی.

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم.

- این حرف ها چیه آقاجون؟ شما تاج سرمایی.

خنده ی کوتاهی کرد و با مهربونی گفت:

خود شیرینی نکن.

یهو جدی شد و دوباره گفت: آروشا مثل این چند روزه، ساکت توی اتاقش نشسته، دارم نگرانش میشم.

آهی کشیدم.

- آقاجون... چیزه... می‌خواستم بگم که... میشه یه درخواستی ازتون کنم؟

سری تکون داد.

- بگو ببینم چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من می‌خوام آروشا رو... از شما خواستگاری کنم.

سرم رو بالا آوردم، آقاجون نفس عمیقی کشید.

- باید ببینم نظر آروشا چیه، ولی الآن نه، چون وضعیت روحی خوبی نداره.

- به خدا خوشبختش می‌کنم، کاری می‌کنم که اون پسره رو فراموش کنه.

لیوان رو روی میز گذاشت.

- می‌دونم، ولی آروشا این رو درک نمی‌کنه.

دسته ی مبل رو فشار دادم.

- چرا؟

عصبانی شد، این رو از تغییر چهره اش متوجه شدم.

- چون عاشقه! همین عصبیم می کنه، من رو یاد مادرش می اندازه، اون هم وقتی عاشق شد درست همین طور شد، همین حال و داشت و همین احساس توی چشم‌هاش دیده میشد.

24

با تعجب گفتم: واقعاً؟

سرش رو تکون داد، خجالت زده گفتم: آقا جون مطمئن بشم که با آروشا صحبت می کنید؟

لبخندی زد و گفت: خوب می تونی بحث رو عوض کنی تا به حرف خودت برسی.

با شیطنت گفتم: مگر آقا جونم شما نباشید.

بلند خندید و گفت: برو پسر تا نزدمت.

همین طور که بلند می شدم، گفتم: پس من برم به آروشا سر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها بالا رفتم، آقا جون لحظه ی آخر گفت: آتش؟

به طرفش برگشتم و از بالای پله ها به آقا جون نگاه کردم.

- بله؟

- مطمئن باش آروشا مال تواِ.

لبخند غمگینی زدم و زیر لب گفتم: امیدوارم.

در اتاق رو آروم باز کردم، وارد شدم، نزدیک تختش رفتم.

مثلِ بچه ها خوابیده بود، لبه‌ی تخت نشستم و دستم رو توی مو هاش فرو کردم.

آهی کشیدم، کاش هیچ وقت اون پسر رو نمی دیدی، تو این چند وقت خیلی لاغر شده بود.

کاش من رو دوست داشتی تا من اون کار رو نمی کردم، همه اش به خاطر تو بود.

اگه تو اون پسر رو دوست نداشتی، هیچ وقت مادرش بی پسر نمی شد، پیش خانواده اش خوش بود.

آروشا تکونی خورد و چشم هاش رو آروم باز کرد، چند ثانیه گیج نگاهم کرد.

- تو این جا چی کار می کنی؟

سرم رو کج کردم.

- اولاً سلام، بعدش هم اومدم یه خانم خوشگل و ببینم.

از جاش بلند شد و نشست، حس کردم دوست داره مثل قبل که وقتی ناراحت میشد، من بغلش می کردم و تا آخر حرف هاش هیچی نمی گفتم، برام حرف بزنه.

چشم های آبیش پر از اشک شد.

- آتش ای کاش مثله قبل بودی.

دست های سردش رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نیستم؟

اشک هاش روی گونه هاش ریختند.

- نه، کاشکی هیچ وقت از احساست بهم نمی گفتی.

دستم رو دراز کردم و اشک هاش رو پاک کردم.

- آروشا هیچی عوض نشده.

چیزی نگفت، تو بغلم کشیدمش و سرش رو، روی سینه ام گذاشتم.

- برام حرف بزن.

25

با بغض گفت: آتش حس می کنم خیلی تنهام، هیچ کی من رو درک نمی کنه، دیگه حوصله ی شرکت رو ندارم، دلم می خواد برم یه جایِ دور که کسی نباشه، خودم باشم و خدای خودم، می خوام از خدا گِله کنم، اون همه ی کسایی که دوستشون داشتم رو از من گرفت.

سرش رو از روی سینه ام بر داشت و تو چشم هام خیره شد.

- آتش من رو می بری پیش مامان و بابام؟ دلم براشون تنگ شده.

گونه اش رو نوازش کردم.

- حاضر شو ببرمت عزیز دلم.

چشم های آبیش دلم رو می لرزوند، بلند شد، جلوی آینه ایستاد.

از روی تخت بلند شدم و گفتم: من میرم پایین، منتظرت می مونم.

به طرف در رفتم و از اون خارج شدم.

«آروشا»

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم کار درستی کردم باهاش درد و دل کردم یا نه؟

ولی سبک تر شده بودم، چشم های آبیم خیلی کم فروغ شده بود، دیگه اون برق همیشگی رو نداشت.

یه دست لباس مشکی تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین اومدم، آتش کنار آقا جون ایستاده بود، زیر لب به آقا جون سلام کردم.

با مهربونی گفت: سلام دخترم، چه عجب از اتاقت دل کندی!

لبخند تلخی زدم، آتش به سر تا پام نگاهی کرد.

- بریم؟

سرم رو تکون دادم و با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم: آقا جون کاری ندارید؟

به سمت اتاقش راه افتاد.

- نه، برید به سلامت.

آتش عقب ایستاد تا اول من بیرون برم بعد خودش پشت سرم اومد، قفل ماشینش رو باز کرد.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، آتش ماشین رو روشن کرد، تک بوقی برای سرایدار زد تا در رو باز کنه.

26

از شیشه‌ی ماشین به بیرون نگاه می کردم، هر دو سکوت کرده بودیم، هر کی توی افکار خودش غرق بود.

من به یاد خاطراتم با محمد بودم و آتش رو نمی دونم چی فکرش رو مشغول کرده بود.

«گذشته»

رمان بازار
romanbazar.ir

«چرخیدم سمت محمد و با ذوق گفتم: محمد چی شد که عاشق من شدی؟

لبخند عمیقی زد.

- عاشق؟

با دقت به چشم هاش نگاه کردم.

- آره دیگه.

با بی خیالی گفت: کی گفته من عاشقت شدم؟

با تعجب اسمش رو صدا زدم: محمد؟ یعنی چی؟

دست هاش رو پشت گردنش قلاب کرد.

- من که عاشقت نشدم، دیدم ترشیدی کسی نمیاد بگیرتت گفتم یه کار خیر بکنم، ثوابش هم اون دنیا بهم بدن.

با حرص صداش زدم: محمد!

از خنده غش کرد، محکم تو شکمش زدم، خنده اش بند اومد و صورتش از درد تو هم رفت.

- داره یواش یواش کار هات رو میشه، دست به مرد هم که داری.»

- پیاده نمیشی؟

از فکر بیرون امدم و گیج به آتش نگاه کردم، دوباره گفت: آروشا حواست کجاست؟ رسیدیم، پیاده شو.

- آها، چه زود رسیدیم.

از ماشین پیاده شد.

- شما تو فکر بودی، نفهمیدی.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

قبر پدر و مادرم کنار هم بود، وسطشون زانو زدم، آتش بطری آب رو روی سنگ قبر هر دو خالی کرد.

آروم دستم رو روی سنگ سرد قبر کشیدم، اول براشون فاتحه خوندم بعد شروع کردم تو دلم با هاشون حرف زدن.

« سلام مامانی، سلام بابایی، خوبین؟ جاتون راحته؟ هر چند دنیا نذاشت زیاد باهاتون زندگی کنم، حتی با محمد! راستی مواظب محمدم باشید ها، تنهاش نذارید»

قطره اشکی روی گونه ام چکید، «چرا من رو با خودتون نبردید؟»

- آروشا جان من میرم تو ماشین تا تو راحت باشی.

سرم رو تکون دادم.

- باشه.

27

کمی سبک تر شده بودم، اما ته قلبم یه چیزی سنگینی می کرد.

به سمت قبر محمد که بلوک پنجاه بود، به راه افتادم، کنار قبر زانو زدم، چشم های متورمم رو به سنگ سیاه رنگ دوختم، نوشته ی روی سنگ که تاریخ فوتش رو نشون می داد، قلبم رو می سوزوند.

زمزمه کردم:

بغض توی گلوم این روز ها مهمون همیشگیم شده، محمد خسته نشدی تنها این جا خوابیدی؟ من هم بیام؟ راهم میدی؟

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه، دست لرزونم رو روی سنگ سرد کشیدم.

- چرا وقتی می خواستی بری به من نگفتی قبلش بدرقه‌ات کنم؟ ها؟ یعنی حتی یه ذره هم ارزش نداشتم تا بهم بگی که می خوای بزنی زیر قولت؟ خیلی بدی محمد، خیلی بد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من می رم ولی مثل تو نیستم که دیگه نیام، زود بر می گردم و بهت سر می زنم.

آروم بلند شدم و سمت ماشین آتش راه افتادم، دستی به چشم هام کشیدم.

در ماشین رو باز کردم و داخلش نشستم، آتش برگشت و نگاهم کرد.

- سر خاک اون هم رفتی؟

سرم رو تکون دادم، کلافه نفسش رو بیرون فرستاد و دنده رو عوض کرد.

***

«یک ماه بعد»

توی کشو دنبال پرونده هایی که مال شرکت توکیو بود، می گشتم ولی پیدا نمیشد.

تقه ای به در خورد و در باز شد، سرم رو بی هوا بلند کردم که چون زیر میز بودم، محکم به لبه ی میز بر خورد کرد.

- وای خدا سرم!

خانم احمدی با ترس اومد کنار میز و گفت: خدا مرگم بده خانم دکتر چی شد؟

سرم رو با دستم ماساژ دادم، بلند شدم.

- هیچی، کاری داری؟

همین طور که نگاهش به سرم بود، پرونده رو روی میز گذاشت.

- بله، پرونده ی شرکت توکیو رو پیدا کردم، دست آقای کاظمی بود.

نشستم روی صندلی چرخ دارم، پرونده رو باز کردم.

- خوب شد، پیداش کردی، دیگه داشتم کلافه می شدم.

آروم پرسید: خانم یعنی واقعا شما می خواین از این به بعد خودتون برای امضای قرار داد برین کشور های خارجی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم.

- آره، خودم می خوام شخصاً همه چی رو اداره کنم.

می خواست حرف بزنه که به بیرون اشاره کردم.

- می تونی بری به کارت برسی، دیگه در این باره حرفی نشنوم.

ناچار سرش رو تکون داد.

- چشم.

به طرف در رفت و از اون خارج شد، از پنجره به بیرون نگاهی کردم.

توی این یه ماه به این نتیجه رسیدم که بهتره برای این که کمتر به محمد فکر کنم، خودم رو بیشتر توی کار غرق کنم.

به همین دلیل خودم حضوری میرم برای انجام قرار داد.

28

به تموم پرونده های روی میز که هر کدوم مال یه شرکت بود، نگاه کردم.

نفسم رو با شدت به بیرون فرستادم، عینک مطالعه ام رو برداشتم و به چشم هام زدم، یکی از پرونده ها رو باز کردم و شروع به خوندن کردم.

***

نمی دونم چه قدر گذشت که با خستگی کش و قوصی به بدنم دادم، چشم هام رو از زیر عینک ماساژ دادم، طرف پنجره چرخیدم، هوا تاریک بود، به ساعت روی دیوار که رو به روی میز بود نگاه کردم، ده و بیست‌وسه دقیقه است.

امروز خیلی خسته شدم، از پشت میز بلند شدم و پرونده ها رو جمع کردم، کیفم رو برداشتم و از در بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم احمدی و چند تا کارمند دیگه کنار هم ایستاده بودند، با صدای کفش های پاشنه بلندم به طرفم برگشتند.

- خسته نباشید! می تونید برید.

آقای کاظمی با مهربونی گفت: شما هم خسته نباشید خانم دکتر.

کیفم رو روی دستم جا به جا کردم.

- ممنون.

همه شون به سمت اتاق هاشون رفتن تا وسایلشون رو بردارند.

- خانم احمدی کِی باید به آلمان برم؟

دفتری رو باز کرد.

- دو روز دیگه یعنی سه شنبه، براتون بلیط رزرو کردم، رفت و برگشت.

سرم رو تکون دادم.

- باشه ممنون.

لبخند غمگینی زد.

- دلم براتون تنگ میشه، خیلی شما رو دوست دارم.

خشک نگاهش کردم.

- باز هم مرسی، ولی یاد بگیر کسی رو دوست نداشته باشی وگرنه دنیا ازت می گیرش.

با بهت نگاهم کرد، بی توجه از شرکت بیرون زدم، کاظمی یکی از کارمند های مسنی بود که خیلی مهربونِ برای من مثلِ آقا جون هست.

سوار ماشینم شدم و سمت خونه حرکت کردم، حرف های احمدی تو گوشم زنگ می خوردند.

«خیلی شما رو دوست دارم»

رمان بازار
romanbazar.ir

نا خودآگاه چشم هام بسته شد که با صدای بوق کشدار ماشین ها سریع بازشون کردم.

ماشین رو کنار بزرگ‌راه نگه داشتم، نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم، چند تا نفس عمیق پی در پی کشیدم تا ضربان قلبم به حالت قبلی برگرده.

تقه ای به شیشه ی ماشین خورد، با دیدن مامور نیروی انتظامی، مشتم رو روی فرمون کوبیدم.

29

شیشه رو پایین دادم.

- بله؟

با اخم به داخل ماشین نگاهی کرد.

- خانم محترم چه خبرتونه؟ چرا توی بزرگراه این طوری رانندگی می کنید؟

چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

- متاسفم.

دفترچه ای از جیبش خارج کرد.

- لطفاً مدارک ماشین و گواهی نامه رو بدید.

دستم رو دراز کردم و از توی داشبورد مدارک رو بر داشتم، سمتش گرفتم.

- بفرمایید.

دقیق به مدارک ماشین نگاه کرد، بعد همه رو به طرفم گرفت، برگه ی جریمه رو هم بهم داد.

- دیگه این طوری رانندگی نکنید، خطرناکه.

صد و بیست تومان جریمه کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم، خداحافظ.

سرش رو تکون داد.

- خدانگهدارتون.

دستی رو بالا دادم، پام رو روی گاز گذاشتم.

***

چند تا بوق زدم تا سرایدار در رو باز کنه، با دقت ماشین رو توی باغ پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به طرف در عمارت رفتم، گل بانو با لبخند در رو باز کرد.

- سلام خانم خسته نباشید.

لبخند مهربونی تحویلش دادم.

- ممنون گل بانو.

وقتی داشتم از کنار گل بانو رد می شدم، احساس کردم یه آیه ای رو خوند و توی صورتم فوت کرد، سرم رو عقب کشیدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

- چی کار می‌کنی؟

با ذوق خندید.

- می خواستم کسی چشمتون نکنه، ماشاءالله خانم شما خیلی خوشگل هستید، خانم باورم نمیشه شما می خواید عروس بشید.

اخم هام رو تو هم کشیدم.

- کی گفته من می خوام عروس بشم؟

تعجب رو تو صورتش دیدم.

- یعنی چی خانم؟ الان آقا داشتن در موردش حرف می زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت چشم هام رو بستم، خدایا دیگه چه خاکی تو سرم شده؟

- آقا جون کجاست؟

به طرف اتاقش اشاره کرد.

تند تند قدم بر می داشتم، در اتاق رو بدون اجازه باز کردم و وارد شدم.

آقا جون با اخم سمت در چرخید، با دیدن من که عصبانی نگاهش می‌کردم، اخم هاش رو از هم باز کرد.

- آقا جون میشه بگید گل بانو چی میگه؟

با جدیت نگاهم کرد.

- علیک سلام، بیا بشین درست و حسابی بگو چی شده.

به طرف مبل راحتی توی اتاق رفتم و نشستم.

- سلام، آقا جون این حرف چیه که گل بانو میگه؟

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت، خونسرد خیره‌ام شد.

- مگه چی گفته؟

دست هام رو مشت کردم و با حرص اَدا ش رو در آوردم.

- خانم باورم نمیشه شما می خواید عروس بشید، این یعنی چی؟

به حالت صورتم، با صدای بلند خندید.

- مگه دروغ میگه؟

با حرص گفتم: باز چه خوابی برام دیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هاش رو تو هم کشید و عصاش رو به زمین کوبید.

- ادبت کجا رفته! من این جوری تربیتت نکردم، من خوشبختیت رو می خوام.

عصبی پای راستم رو تکون دادم.

- آقا جون من نخوام خوشبخت بشم باید کی رو ببینم؟ اگه نمی خواید من این جا باشم، اشکالی نداره میرم واسه ی خودم خونه می گیرم و دیگه مزاحم شما نمیشم.

اخم هاش رو از هم باز کرد و با مهربونی گفت: آروشا جان دخترم این حرف ها چیه می زنی؟ من همچین چیزی نگفتم، فقط دارم می گم تو با آتش خوشبخت میشی.

با آوردن اسم آتش مثل فنر از جام پریدم.

- خوبه دیگه! واسه ی خودتون دوختید و تن منِ بدبخت کردید، انگار من وجود ندارم که از من نظر نخواستید.

محکم با دستم به پیشونیم کوبیدم.

- ببینم اصلاً نظر من مهمه؟ معلومه که نه!

با جدیت نگاهم کرد.

- چه راضی باشی چه نباشی اون ها فردا شب خواستگاری میان.

با ناباوری نگاهش کردم.

- واقعاً که، روزشم مشخص کردید.

با عجله به سمت در رفتم قبل از این که خارج بشم، با تهدید رو به آقا جون گفتم: اگه اون ها بیان دیگه من رو نمی بینید، یه جایی میرم که دستتون هم بهم نرسه.

با خشم غرید: آروشا!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون نگاه دوباره از در خارج شدم و تند تند از پله ها بالا رفتم، چون اتاق آقا جون طبقه ی پایین بود، داخل اتاقم شدم.

باورم نمیشد آقا جون همچین آدمی باشه، خدایا باز جنگ اعصاب من شروع شد، نمی ذارند یه روز خوش تو زندگیم داشته باشم.

هر روز یه مشکلی جلوی پام می اندازند، اول که محمد حالا هم آتش.

بغض کردم، پشت سر هم پلک زدم تا گریه نکنم و دوباره سر درد نگیرم.

آتش عوض نمی شد، چرا نمی فهمید من عاشق کسی دیگه ای هستم و خواهم بود، حتی اگه توی این دنیا نباشه.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و آهی از ته دل کشیدم، خدایا این دفعه هم خودت کمکم کن و نذار به عشق محمد خیانت بکنم.

روی تخت دراز کشیدم، دلم می خواست الان توی حرم امام رضا ‹ع› باشم و یه کم واسه ش حرف بزنم با این که بنده ی خوبی نبودم.

چند روز از محرم گذشته و من اصلاً هیئتی چیزی نرفتم، از امام حسین ‹ع› خجالت می کشیدم.

من لیاقت این که برای عزاداریش برم رو نداشتم.

31

یه لحظه به ذهنم خطور کرد که بعد این که از آلمان برگشتم، به مشهد برم.

ولی فعلاً نباید بذارم کسی خبر دار بشه وگرنه آقا جون هر کاری می کنه که من رو نگه داره و مجبورم می کنه که با آتش ازدواج کنم.

موبایلم رو از توی کیفم برداشتم و به خانم احمدی پیام دادم.

"سلام، مقدمات سفرم رو به آلمان جلو بنداز."

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف پنجره رفتم و بازش کردم، نفس عمیقی کشیدم و هوا رو به ریه هام فرستادم.

موبایلم توی دستم لرزید، صفحه رو باز کردم.

"سلام، واقعاً می خواید زود تر برید؟"

سریع نوشتم.

"آره، پروازم فردا باشه و هتل هم رزرو کن."

به صفحه خیره شدم.

"ولی خیلی دیره! فکر نکنم گیر بیاد."

اخم هام رو تو هم کشیدم.

"من نمی دونم باید خودت یه کاری بکنی."

بعد از ارسال پیام موبایلم و خاموش کردم و روی تخت انداختم.

شقیقه هام رو با دست هام ماساژ دادم، مگه من چند سالمه که این همه من رو توی مشکلات زندگی انداختند، هر روز باید با یه مشکل دست و پنجه نرم کنم.

لباس های رسمیم رو با یه دست بلوز و شلوار راحتی عوض کردم و خودم روی تخت پرت کردم.

موبایل رو از زیر کمرم برداشتم و روی میز کنار تختم گذاشتم.

به سقف خیره شدم و به یاد محمد افتادم، دلم برای خنده های از ته دلش تنگ شده، قلبم هنوز با یادآوری اسمش هم ضربانش تند میشد.

به ساعت نگاه کردم دوازده و بیست دقیقه‌ی بامداد رو نشون می داد.

کلافه روی تخت نشستم، خوابم نمی برد، بلند شدم و به طرف در رفتم و از اون خارج شدم.

از پله آروم اومدم پایین تا یه وقت آقا جون بیدار نشه، برق آشپزخونه رو روشن کردم و قهوه جوش رو به پریز برق زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو صندلی نشستم و دستم رو روی میز گذاشتم، انگار امشب از خواب خبری نیست.

لبم رو با زبونم تر کردم و از روی صندلی بلند شدم، لیوان مخصوص خودم رو برداشتم و توش قهوه ریختم.

دوباره روی صندلی نشستم و لیوان رو روی میز گذاشتم و به بخاری که از لیوان بلند میشد، نگاه کردم.

همین طور قهوه رو داغه داغ سر کشیدم، هر چند گلوم و زبونم سوخت ولی مهم نیست، وقتی نظر من برای کسی مهم نباشه پس این هم مهم نیست که گلوم از قهوه ی داغ بسوزه!

32

لیوان رو از روی میز برداشتم، همین که برگشتم تا لیوان رو توی سینک بذارم با دیدن آتش که به دیوار تکیه داده بود و من رو نگاه می کرد، لیوان از دستم افتاد و جیغ خفیفی کشیدم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم: تو چرا مثل جن ظاهر میشی؟ نمیگی سکته می کنم؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمتم اومد، با ترس قدمی به عقب برداشتم.

- حالت خوب نیست؟ اصلاً تو چطوری تو عمارت اومدی؟

به طرفم خم شد.

- برو عقب وگرنه جیغ می زنم.

پوزخندی زد و روی زمین نشست و خرده شیشه های لیوان رو جمع کرد.

نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم، مگه من کی ام که بخواد تو عمارت که آقا جون هم هست کاری بکنه.

من همین طور ایستاده بودم، آتش شیشه ها رو تو سطل آشغال انداخت و گفت: برای چی این موقع شب بیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز تکیه دادم.

- خوابم نمی برد، تو چرا نخوابیدی و این موقع این جایی؟

با چشم های قرمزش بهم نگاه کرد.

- من هم مثل تو خوابم نمی برد، اومدم این جا شاید بخوابم.

از نگاه خیره اش دستپاچه شدم.

- چه فرقی می کنه این جا یا اون جا؟

کلافه نگاهش رو از من گرفت.

- چون اون جا نفس ندارم.

منظورش رو نفهمیدم، گنگ بهش خیره شدم.

- یعنی چی؟

آروم خندید.

- وقتی نفسم این جاست، کجا می تونم نفس بکشم؟

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

- آتش میشه بس کنی؟

عصبی شد.

- تو بس کن این مسخره بازی ها رو! فراموشش کن، اون پسر مرده!

سرم رو بالا آوردم و با اخم بهش زل زدم.

- من نمی خوام فراموشش کنم، نمی خوامم با تو ازدواج کنم.

بازو هام رو محکم توی دستش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو بی‌خود کردی.

حرف حالیش نمی شد، بازو هام رو از دستش بیرون کشیدم و بهش تنه زدم، به سمت اتاقم راه افتادم.

پشت سرم اومد، بهش توپیدم: تو کجا؟

با اخم گفت: تو اتاقت.

از کنارم رد شد و وارد اتاقم شد، بالای پله ها خشکم زد.

- چه قدر تو پررویی، بیا بیرون ببینم.

وارد اتاق شدم و دیدم روی تختم لم داده.

با طلبکاری گفتم: ببخشید جناب شما جاتون راحته؟

خندید، این چه قدر امشب می خنده!

- آره من که راحتم، همه جا بوی خانمم رو میده.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم.

- مگه این جا اتاق خانمته؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

- خیلی رو داری آتش.

33

با بی خیالی چشم هاش رو بست، پام رو با حرص به زمین کوبیدم.

- پس من کجا بخوابم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده دست هاش رو باز کرد و گفت: این جا، تو بغلم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- آتش، حرص من رو در نیار، پاشو برو توی اتاق مهمون بخواب.

سرش رو توی بالشتم فرو کرد و دوباره چشم هاش رو بست.

- من همین جا راحتم، تو هم اگه می خوای بخوابی، کنارم جا میشی.

دست هام رو مشت کردم.

- من بمیرمم کنار تو نمی خوابم.

دیگه چیزی نگفت.

یعنی واقعاً خوابید؟

کنار تخت نشستم و بهش خیره شدم، حالا من باید تا صبح روی زمین بخوابم؟

بدبختی این جا بود که مبل راحتیم رو توی اتاق مطالعه بردم بودم، جای دیگه هم به جز اتاقم خوابم نمی برد.

به قیافه ی آتش با دقت نگاه کردم، موهای لختش روی پیشونیش ریخته بود، مژه های بلند و فرِش روی صورتش سایه انداخته بود.

چرا من تا حالا به آتش دقت نکرده بودم؟

به جرأت می تونم بگم آتش حتیٰ از محمد هم جذاب تر و خوشگل تره.

از خستگی خمیازه ای کشیدم و چشم هام بسته شد.

***

با نوری که از پنجره روی چشم هام افتاد، از خواب بیدار شدم.

روی تخت نشستم و به اطراف نگاهی کردم و گردنم رو ماساژ دادم، تازه موقعیتم رو درک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من روی تخت چی کار می کنم؟

کِی روی تخت خوابیدم؟

حتماً آتش من رو روی تخت گذاشته، شونه ای بالا انداختم و بلند شدم.

به طرف در رفتم و از اون خارج شدم، با چشم های نیمه باز از پله ها پایین رفتم، صدای خنده ی آقا جون و آتش می اومد.

این ها هم چه حوصله ای دارند، سر صبح می خندن، بعد من چشم هام به زور باز میشه.

تو آشپز خونه رفتم و زیر لب صبح بخیری گفتم، هر دوتا شون هم با لبخند جوابم رو دادند.

صورتم رو آب زدم و سر میز نشستم، کمی صبحانه خوردم، از سر میز بلند شدم.

دوباره به اتاقم برگشتم و موبایلم رو روشن کردم، احمدی چند بار زنگ زده بود و پیام داده بود، صفحه اش رو باز کردم.

"ساعت دوازده و نیم ظهر پرواز دارید، به سختی بلیط پیدا کردم."

با تعجب به ساعت نگاهی انداختم، ده و چهل و پنج دقیقه اس.

سریع به سمت کمدم رفتم و چمدون رو در آوردم، لباس هایی که نیاز داشتم رو توی چمدون جا دادم.

از توی اتاق با داد گل بانو رو صدا زدم: گل بانو؟ زود بیا بالا کارت دارم.

به ثانیه نکشید، در توسط گل بانو باز شد، در حالی که نفس نفس می زد، گفت: جانم خانم؟ چی شده؟ ترسیدم.

نگاهش کردم.

- تموم لباس های مورد نیازم رو همین جوری تو چمدون ریختم، یه کم مرتبشون کن.

با تعجب گفت: مگه کجا می خواید برید؟

به سمت حموم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سفر کاریه، به آقا جون هم اطلاع بده، بدو دیرم میشه.

34

با عجله یه دوش گرفتم و بعد از حموم بیرون اومدم.

گل بانو لوازمم رو آماده کرده بود، بعد از پوشیدن لباس هایی که برام روی تخت گذاشته بود، سمت آینه رفتم و یه آرایش ملیح کردم.

سشوار رو روشن کردم و موهام رو خشک کردم.

صدای بلند آقا جون باعث شد به طرفش برگردم.

- برای چی زود تر نگفتی که می خوای بری؟

یه ابروم رو بالا انداختم.

- مگه شما به من می گید که می خواین چه بلایی سرم بیارین؟

چشم هاش رو از روی عصبانیت بست.

- آروشا، این بلا نیست! خوشبختیه توئه.

پوزخندی زدم و ساعتم رو از روی میز بر داشتم و به دستم بستم.

- خوشبختی؟ آقا جون من رو نخندون، به اجبار ازدواج کردن با کسی که دوستش نداری، خوشبختیه؟

رو به روم ایستاد.

- هنوز که ازدواج نکردی.

مستقیم به چشم هاش خیره شدم.

- خوبه دارید می گید هنوز، ولی این دفعه نمی ذارم توی زندگیم دخالت کنید، همون بار اول که جلوی ازدواج من و محمد ایستادید، بسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا جون خشکش زد، چمدون روی تخت رو بر داشتم.

- آروشا این خودتی؟ تو هیچ وقت تو روی من نمی ایستادی، انگار یه آدم دیگه شدی.

دسته ی چمدون رو گرفتم و به طرف در رفتم.

- شما باعثش شدید که من عوض بشم.

دستگیره ی در رو گرفتم و بازش کردم، آقا جون پشت سرم اومد و با با جدی ترین لحن گفت: وقتی برگشتی مراسم ازدواجت رو برگذار می کنیم.

این بار آقا جون بدون توجه به من از کنارم گذشت و رفت، مات داشتم به در نگاه می کردم.

حالا من چی کار کنم؟

آقا جون هر چی بگه عمل می کنه، آروم از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.

گل بانو سریع کنارم اومد.

- خانم جان ماشین بیرون منتظره.

سرم رو تکون دادم.

- ممنون، خداحافظ.

گل بانو با بغض گفت: خدا پشت پناهت خانم جان.

فقط میگی می خوام برم جبهه شهید بشم، از آقا جون و آتش هم خداحافظی کردم.

لحظه ی آخر برق چشم های آتش رو دیدم، معلومه که خوشحاله، برای چی خوشحال نباشه؟

بغض گلوم رو گرفت، سوار ماشین شدم و گل بانو کاسه ی آب رو پشت سرم خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

«امیرسام(محمد)»

توی اتاق نشسته بودیم و به حرف های سرهنگ گوش می کردیم.

- خوب پرونده ی محمد بسته شد، حالا می تونیم عملیات رو کم کم شروع کنیم، آتش محتشم توی تله افتاد.

ادامه داد: راستی سروان سهیلی کارتون عالی بود، خوب تونستید نقش مادر محمد رو بازی کنید.

خانم سهیلی که یکی از سروان های مسن بود، دستی به چادرش کشید.

- ممنون قربان.

سرهنگ لبخندی زد و رو به سروان آریایی گفت: کار شما هم عالی بود، چطوری فهمیدید که می خواد محمد یا سرگرد مهرآرا رو بکشه؟

لبخندی محجوبانه زد.

- وقتی داشتم پله های توی خونه اش رو به عنوان خدمتکار تمیز می کردم، فهمیدم، چون داشت با تلفن حرف می زد.

سرهنگ متفکر سرش رو تکون داد، ولی من همچنان به میز خیره شده بودم و فکرم پیش دو جفت چشم آبی پر اشک وقتی که داشت سر خاک گریه می کرد، بود.

سرهنگ خطاب به من، گفت: خوب سرگرد تو چه فکری هستی؟

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم: هیچی.

دیگه سرهنگ چیزی نگفت، وقتی همه بلند شدن که به کار هاشون برسند، سرهنگ به من گفت بمونم کارم داره.

- بفرمایید سرهنگ؟

با دقت بهم نگاه کرد.

- عاشقش شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه بهش خیره شدم.

- چی؟

سرهنگ خندید و گفت: هیچی، فکر نمی کنم سرگرد خشک ما عاشق بشه.

سکوت کردم، خودم هم از جوابش می ترسیدم، سرهنگ دوباره به حرف اومد: سرگرد، از چی ناراحتی؟ یا بهتره بگم از چی می ترسی؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم، سرهنگ جدی نگاهم می کرد.

- من تو رو برای این پرونده انتخاب کردم، چون می دونستم احساسی پیدا نمی کنی، حدسم درسته؟

دست هام رو روی میز مشت کردم.

- بله درسته، من فقط... فقط فکر می کنم بدجوری با احساسات آروش... یعنی اون دختر بازی کردیم.

سرهنگ با لبخند گفت: آره من هم همین طور فکر می کنم، ولی وقتی که پرونده بسته بشه، ازش عذر خواهی می کنیم.

پوزخندی زدم، مگه آروشای لجباز عذر خواهی رو قبول می کنه؟

مطمئنم روزی که بفهمه از من متنفر میشه و کل این کلانتری رو روی سرمون خراب می کنه.

36

از اتاق سرهنگ بیرون اومدم و آروم از پله ها پایین رفتم، از کلانتری خارج شدم.

سریع سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه ای که صاحبش این روز ها شده تموم زندگیم.

می تونم اعتراف کنم که از ته دل دوستش دارم، ولی اشتباه کردم، من نباید دوستش داشته باشم.

سخت بود، وقتی که خودم رو به مردن زده بودم، وقتی که دست هاش رو روی صورتم کشید و گریه کرد، باز هم می گفت که من زنده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه غش نمی کرد تضمین نمی کردم از روی تخت بلند شم و نذارم گریه کنه، آهی کشیدم.

نرسیده به خونه شون نگه داشتم، به پنجره ی اتاقش چشم دوختم، منتظرم تا شاید بیرون بیاد.

***

همین طور که کلافه توی اتاق راه می رفتم، با عصبانیت به آریا چشم دوختم.

- یعنی چی نیست؟

شونه ای بالا انداخت.

- نیست، یعنی نیست دیگه.

با اخم نگاهش کردم.

- فهمیدی کجا رفته؟

ابرو هاش رو به معنی نه، بالا انداخت، سه روز آروشا رو پیدا نمی کنم، معلوم نیست کجا غیبش زده.

- بریم فرودگاه، شاید بفهمیم کجا هست.

اخم هاش رو تو هم کشید.

- مجنون، خودم رفتم اون جا، پرسیدم گفتند که ما نمی تونیم اطلاعات مسافر هامون رو در اختیار کسی قرار بدیم.

مشتم رو روی میز کوبیدم.

- دارم دیوونه میشم.

خندید و پا هاش رو روی هم گذاشت.

- دیوونه بودی و هستی.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: نکن چشم هات چپ میشه، دختر نمی خوادت ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکار روی میز رو، طرفش پرت کردم، روی هوا گرفت و چشمکی نثارم کرد.

چشم غره ای رفتم، این پسر آدم نمیشد.

آریا یهو جدی شد و گفت: راستی، چه خبر از پسر خاله‌اش؟

به میز خیره شدم.

- داره کم کم خودش رو به خاطر آروشا نشون میده، خیلی نمونده تا تموم مدارک رو تحویل دادگاه بدم، بعد حکم برای دستگیریش میدن، فقط باید مدارک بیشتری جمع کنم.

متفکر گفت: خوب چرا به اون دختر نزدیک شدی؟

به چشم هایی که هم رنگ چشم های خودم بود، زل زدم.

- چون آروشا نزدیک ترین فرد به آتش، تازه آتش هم... دو... ستش داره.

سرش رو مثل بچه ها کج کرد.

- خیلی سخت بگی که اون دوستش داره؟

سرم رو تکون دادم.

- از سخت یه چیزی بد تر، دلم نمی خواد اون مرتیکه بهش نزدیک بشه، ولش کن پاشو بریم خونه، مامان می کشمون.

هر دو تا از روی صندلی بلند شدیم و به سمت در راه افتادیم.

37

«آروشا»

داشتم به صحبت های هاکان که در مورد داروی جدیدی که ساخته بودند، گوش می کردم.

موبایلم توی کیفم لرزید، چون روی ویبره بود، زیپش رو باز کردم و موبایلم رو از تو کیفم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صفحه اش خیره شدم، جفت ابرو هام ناخودآگاه بالا رفتند، خاله مینو با من چی کار داره؟

قطعش کردم و روی میز گذاشتم، دوباره به هاکان نگاه کردم، هاکان لبخندی بهم زد و با اون لهجه ی با مزه ی آلمانی، گفت: خوب نظرتون چیه خانم رشیدی؟

متقابلاً لبخندش رو جواب دادم.

- این دارو بی نظیره! من که خیلی...

حرفم با لرزش دوباره موبایلم، نصفه موند، ببخشیدی گفتم و از جام بلند شدم، سمت در اتاق رفتم و از اون خارج شدم، همین طور که توی راهروی شرکت راه می رفتم، دستم روی صفحه کشیده شد و موبایلم در گوشم گذاشتم.

- بله؟

صدای مضطرب خاله مینو باعث شد، سر جام متوقف بشم، در دلم نالیدم باز چه خاکی تو سرم شده؟

- الو آروشا جان؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به کاغذ دیواری های قشنگی که دیوار رو تزئین کرده بود، خیره شدم.

- سلام خاله مینو، خوبین؟

خاله بی توجه به حرفم گفت: آروشا دخترم آتش پیش توئه؟

چشم هام گرد شد.

- چی؟ خاله من که ایران نیستم.

صورت متعجب خاله رو از پشت موبایل تونستم تصور کنم.

- یعنی چی؟ مگه کجایی؟

اخم هام رو در هم کشیدم.

- مگه آتش به شما نگفته؟ من برای قرار دادی به آلمان اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو خاله مینو با صدای بلندی شروع به گریه کرد.

- پس کجاست؟ آروشا نیست چند روز غیبش زده، سه روز پیش بهم گفت خونه ی یکی از دوست هام میرم، دیدم خبری ازش نشده گفتم شاید پیش تو باشه، ولی حالا...

صدای هق هق خاله اعصابم رو بیشتر خورد کرد.

- بهش زنگ زدید؟

با صدای گرفته گفت: آره، بیش از صد بار، ولی جواب نداد و در آخر خاموش کرد.

لبم رو گاز گرفتم.

- حالا من هم یه امتحانی می کنم و بهش زنگ می زنم.

بعد از تشکر خاله، قطع کردم، توی لیست مخاطبینم دنبال آتش گشتم، بعد از پیدا کردنش، نفس عمیقی کشیدم و موبایل رو در گوشم گذاشتم.

با شنیدن صدای نازک و مضخرف خانم، که خاموش بودن گوشی رو برام تکرار می کرد، قطع کردم.

بعد از درست کردن وضعیتم، سعی کردم مثل قبل آروم باشم، در رو باز کردم.

هاکان با دیدنم از جاش بلند شد و دعوت به نشستن کرد، لبخندی به این جنتلمنیش زدم.

چند تا از کارمند های دیگه بعد از خسته نباشید به من و هاکان، از اتاق خارج شدند.

- چه زود تموم شد.

خندید با مهربونی گفت: شما نیم ساعت نیستی.

شرمنده نگاهش کردم.

- متاسفم، خیلی مهم بود مجبور شدم جواب بدم.

از پشت میزش بلند شد و اومد رو به روی من نشست.

- اشکال نداره، راستی کی به ایران بر می گردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابرو های بالا رفته، گفتم: چی شد؟ یعنی این قدر از دست من خسته شدید؟

همین طور که می خندید، گفت: نه گل دختر این چه حرفیه؟ من دختر به این شیرین و با مزه ای رو مگه می ذارم از دستم فرار کنه.

38

گیج نگاهش کردم که بحث رو عوض کرد.

- بریم؟

دست هام رو بهم گره زدم.

- کجا؟

کتش رو از روی پشتی صندلیش برداشت.

- می خوام یه شام مهمونت کنم، زود تر بریم تا خبرنگار ها نیومدن، البته فکر کنم از صبح این جا هستند.

به حرفش خندیدم و گفتم: لازم نیست، من به هتل میرم.

اخمی کرد و گفت: همین یه کار مونده، وقتی یه آقای جنتلمنی مثل من بهت میگه بریم، شما باید بگی چشم.

با صدای بلند خندیدم، پالتوی کرم رنگم رو تنم کردم و پشت سرش راه افتادم، دکمه ی آسانسور رو زد.

وقتی در باز شد، کنار کشید تا من اول برم.

تشکری زیر لب کردم، وقتی کنارم توی آسانسور قرار گرفت، بوی ادکلن تلخش تو بینی ام پیچید، یاد محمد افتادم، اون هم همیشه تلخ می زد، چون می دونست من عاشق بوی ادکلنش هستم.

ناخودآگاه آهی کشیدم که هاکان با تعجب از توی آینه ی آسانسور نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم، نگاه آخرم رو توی آینه کردم، یه لباس قرمز حریر تنم کرده بودم و موهای بلوندم و باز گذاشته بودم.

این بار هم من اول خارج شدم، بعد پشت سرم هاکان اومد.

با هجوم خبرنگار ها، نگهبانان سد راهشون شدند، تند تند عکس می گرفتند و سوال های بی‌خودی می پرسیدند.

هاکان سریع قفل ماشین فراریش رو زد، زود سوار شدم.

- عجب کنه ای هستند.

به حرفم خندید و گفت: مثل مارمولک بهت می چسبند، خوب کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم.

- من این جا رو یاد ندارم.

سرش رو تکون داد.

- یه جای خوب و دنج سراغ دارم.

کنجکاو بهش چشم دوختم، ببینم کجا می خواد من رو ببره، ولی هیچی بروز نداد و فقط لبخندی بهم تحویل داد.

به برف هایی که مثل بلور از آسمون پایین می اومدند، نگاهی کردم، یاد اون سالی افتادم که با محمد توی خیابون برف بازی کردیم، ولی امسال دیگه محمدی نیست که بهم زنگ بزنه بگه، بیا پایین که می خوام یه سرما خوردگی درست و حسابی به جونت بندازم.

با یاد این خاطره ها اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه ام چکید، با دستم پاکش کردم تا هاکان نفهمه، اون خیلی آدم تیزی بود.

وقتی رسیدیم، با شیطنت رو به هاکان گفتم: آقای جنتلمن؟

با خنده نگاهم کرد، خیلی آدم خنده رویی هست، از این اخلاقش خوشم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله بانو؟

به در اشاره کردم.

- در رو برام باز کنید.

با صدای بلند خندید و گفت: ای فرصت طلب، یک هیچ به نفع تو.

در رو باز کرد و خودش پیاده شد، سمت من اومد، در رو برام باز کرد و تا کمر خم شد و گفت: بفرمایید بانو.

من هم با غرور ساختگی از کنارش گذشتم.

39

با خنده پشت سرم اومد، در رستوران رو باز کردم و واردش شدم.

یه گوشه ی خلوت راهنماییم کرد، صندلی رو برام بیرون کشید، وقتی نشستم، تشکری کردم.

- خب نظرت چیه؟

چه زود از شما به تو تبدیل شدم.

- در مورده؟

به دور و بر نگاه کرد.

- رستوران، جاش خوبه؟ خوشت اومد؟

لبخندی به روش پاشیدم.

- جای دنج و آرومیه!

می خواست چیزی بگه که با اومدن گارسون، بیخیالش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک منو رو به من داد یکی دیگه رو به دست هاکان داد.

- چی میل دارید؟

نمی دونم چرا میلی به غذا نداشتم، ولی به خاطر هاکان یه چیز سبکی می خواستم.

- سوپ، لطفاً پر از قارچ باشه.

توی دفترچه ای که دستش بود، یادداشت کرد و منتظر شد هاکانم بگه چی می خوره.

- من هم سوپ، ولی قارچ نداشته باشه.

گارسون دوباره گفت: امر دیگه؟

هاکان همین طور که به من نگاه می کرد، گفت: عرضی نیست.

گارسون تعظیمی کرد و رفت، با شرم به خاطر نگاه خیره اش، سرم رو پایین انداختم.

- دور از شوخی، کِی پرواز داری؟

نگاهم رو از چشم هاش دزدیدم.

- آخر شب، ساعت های یک و نیم.

به ساعتش نگاهی کرد و گفت: خوبه! پس تا آخر شب در خدمتتم.

چیزی نگفتم، اون هم سکوت کرد، موبایلم رو از توی کیفم برداشتم و دوباره شماره ی آتش رو گرفتم، باز هم خاموش بود، موبایلم رو روی میز گذاشتم.

بشقاب سوپ ها رو جلومون گذاشتن، قاشق دستم رو توی بشقاب گذاشتم، آروم شروع به خوردن کردم.

در سکوت غذامون رو خوردیم، دستمالی از روی میز برداشتم و دور دهنم رو پاک کردم.

به هاکان نگاه کردم ببینم غذاش رو تموم کرده یا نه که با دیدن نگاهش که به صورتم خیره بود، جا خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی شده؟

شونه ای بالا انداخت.

- نه، فقط داشتم به این فکر می کردم که تا حالا دختر شرقی که از قضا رئیس شرکتی باشه که باهاش قرار داد بستیم رو از نزدیک ندیدم.

یه تای ابروم رو بالا رفت.

- یعنی شما هم فکر می کنی چون دخترم از هیچ کاری بر نمیام؟

دست هاش رو روی میز گذاشت و به جلو خم شد.

- بر عکس تصورم از تو یه دختر قوی و با پشتکار زیاده.

من هم مثل خودش به جلو خم شدم.

- برای اولین بار می بینم یکی نظرش متفاوت تر از همه است.

سرش رو کج کرد و گفت: چیه؟ خوشت اومد ازت تعریف کردم؟

خندیدم و گفتم: خیر! از این تعریف ها گوشم پر شده.

40

زیر لب گفت: خودشیفته!

با خنده گفتم: شنیدم چی گفتی.

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- گفتم که بشنوی!

خواستم حرف بزنم، موبایلم روی میز لرزید، برداشتم و صفحه اش رو باز کردم، آتش پیام داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

(سلام، کاری داشتی زنگ زده بودی؟)

به هاکان نگاهی انداختم و از پشت میز بلند شدم.

- عذر می خوام، من الآن میام.

به سمت محوطه ی بیرون رستوران رفتم، شماره ی آتش رو گرفتم.

با تعجب موبایل رو از گوشم دور کردم، قطع کرد؟

بهش پیام دادم.

(آتش، بردار کارت دارم.)

دوباره زنگ زدم، با صدای خش داری گفت: جانم؟

نفس عمیقی کشیدم، به این جانم هاش که همیشه میگه عادت کردم.

- سلام، کجایی؟

سرفه ای کرد.

- خونه آقا جون.

با عصبانیت گفتم: آتش به من دروغ نگو، می دونم اون جا نیستی.

آروم گفت: از کجا می دونی؟

پوست لبم رو کندم.

- خاله بهم گفت، نگرانت شده بود، به من بگو کجایی خواهش می کنم!

صدای باز و بسته شدن در اومد، گوش هام رو تیز کردم.

- یاد بگیر هیچ وقت از من خواهش نکنی، تو فقط دستور بده، من جونم و هم بخوای بهت دو دستی تقدیم می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت درختی که سمت راستم بود، حرکت کردم.

- بگو دیگه.

احساس کردم دوباره در باز و بسته شد، یه دری که خیلی قدیمی و زنگ زده است، صدای مردی غریبه اومد که گفت: رئیس این قدر زدیمش که به حرف اومد.

آتش سریع گفت: فهمیدم دیگه برو گمشو!

چشم هام گرد شد.

- آتش؟ اون صدای کیه؟ معلوم هست داری چی کار می کنی؟

زورکی خندید.

- یکی از دوست هام بود، مطمئن باش کاری نمی‌کنم که تو آسیب ببینی!

من هم مثل خودش الکی خندیدم.

-فکر می کنی باور می کنم؟

با صدای آرومی گفت: باور کن عزیزم، فقط دارم سعی می کنم موانعی رو از سر راهمون بردارم.

نمی دونم چرا دلشوره داشتم.

-آتش داری نگرانم می کنی، چه موانعی؟

دقایقی بینمون سکوت شد، که بالاخره گفت: آروشا تو هنوز به اون پسر فکر می کنی؟

شوکه از سوالش به درخت تکیه دادم.

- نه، برای چی می پرسی؟

باز هم دروغ گفتم، ولی زیاد دیگه مثل گذشته بهش فکر نمی کردم.

- آروشا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم: بله؟

نفسش رو با شدت بیرون فرستاد.

- با من ازدواج می کنی؟

لبم رو گاز گرفتم، خدایا چی بهش بگم، ادامه داد: می دونی چرا آقا جون اصرار داره ما با هم ازدواج کنیم؟

دست هام رو توی جیب پالتوم فرو کردم.

- نه، چرا؟

کلافه گفت: چون آقا جون بیماری قلبی داره، وقتی می دید که تو چه عذابی می کشی، قلبش درد می گرفت، اون می ترسه نتونه عروسی تو رو ببینه، حتی به خاطر آقا جون نمی خوای با من ازدواج کنی؟

یادم رفت نفس بکشم، آقا جونم قلبش بیمار بود و من چه خود خواهانه اون رو متهم می کردم و به فکر خودم بودم.

نالیدم: من نمی خوام آقا جون رو هم از دست بدم.

41

زیر لب گفت: با من ازدواج کن! من دوستت دارم.

سر دو راهی مونده بودم، از طرفی آقا جون، از طرف دیگه عشقم به محمد، حالا چی کار کنم؟

- من... من امشب پرواز دارم، میام باید صحبت کنیم.

با خوشحالی گفت: واقعاً؟ خودم دنبالت میام.

باشه ای زیر لب گفتم، آروم تر از اون خداحافظی کردم.

با دستی که روی شونه ام نشست با ترس به عقب برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هاکان! ترسیدم.

سرش رو سمت صورتم خم کرد.

- نمی خواستم بترسونمت، چیزی شده؟

یه قدم به عقب برداشتم.

- نه، بیا بریم دیگه خیلی هوا سرده!

بعد از این حرفم به سمت ماشینش به راه افتادم، اون هم پشت سرم اومد و قفل ماشین رو زد.

در رو باز کردم و نشستم، فکرم خیلی درگیر حرف های آتش شد، بهترین راه کدومه؟

دیدم هنوز ماشین خاموش، به سمت هاکان برگشتم، داشت با اخم نگاهم می کرد.

- چرا بعد از حرف زدنت با موبایل، این قدر پریشون و آشفته شدی؟

لبخند ساختگی زدم.

- نه آشفته نیستم.

دستی به صورتم کشیدم، احساس می کردم از درون مثل یه کوره ی آتیشم.

- من این قدر تجربه دارم که حال افراد رو از تغییر صورتشون بفهمم، مثل این که من دکترم.

به ناچار گفتم: خب آره یه کم حالم مساعد نیست، نمی خوام در موردش حرفی بزنم، میشه راه بیوفتی.

نفسش رو بیرون فرستاد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

به ساعت نگاهی انداختم ساعت نزدیک به دوازده است، پس ایران روزه.

این قدر غرق در فکر بودم که متوجه نشدم، ماشین خیلی وقت ایستاده، به دور و برم نگاه کردم رو به روی فرودگاه بودیم.

برگشتم و به هاکان چشم دوختم، اون هم عمیق توی فکر فرو رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هاکان؟

بدون این که تغییری در حالتش بده، گفت: بله؟

با جدیت گفتم: من حالم گرفته است، تو دیگه چته؟

خندید و گفت: حالا خوبه؟ خندیدم دیگه.

پوزخندی زدم، برگشت و با تعجب، خیلی رک گفت: این پوزخندت برای چی بود؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم.

- برای این که دروغ میگی، تو هم حالت یه جوری شده.

با حرص ادا ش رو در آوردم.

- مثل این که من دکترم.

با صدای بلند خندید و دستش رو به سمت گونه‌ام آورد، صورتم رو عقب کشیدم.

- چه قدر با نمک میشی وقتی حرص می خوری.

چپ چپ نگاهش کردم که چشمکی تحویلم داد.

- تو فکر کن، چون شریکم داره میره، ناراحتم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فکر نمی کنم، مطمئنم.

با خنده گفت: دختره ی پررو.

42

لبخندی بهش زدم.

- عادیه! همه بهم صد بار گفتن، حتی محمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاد آوری اسمش ضربان قلبم کند شد، هاکان با تعجب گفت: محمد کیه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

- همه ی زندگیم بود.

کامل روی صندلیش سمت من چرخید.

- بود!؟ یعنی چی؟

باز یاد اون اتفاق شوم افتادم، عصبی گفتم: یعنی رفت! یعنی مُرد، من رو تنها گذاشت.

شوکه نگاهم کرد.

- باشه، آروم باش.

پشیمون از رفتارم سمتش برگشتم.

- ببخشید، وقتی یادم میاد عصبانی میشم.

چشم هاش که گرد شده بود، به حالت اول برگشت.

- نه تو ببخش، من نباید زیاد دخالت می کردم، به هر حال متاسفم! فقط چطوری مُر...

با نگاهی که بهش کردم، سریع دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت: چیزِ، حواسم نبود.

به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک یک و ربع هست، یهو یاد چمدونم افتادم.

- راستی چمدونم چی؟ اون که توی هتله!

خندید.

- خانم حواس پرت، وقتی رفتیم رستوران گفتم برات بیارن اون جا، بعد وقتی هم شما داشتی با موبایلت حرف می زدی، توی صندوق عقب گذاشتم.

تشکری زیر لب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه ربع دیگه هواپیما پرواز می کنه.

از ماشین پیاده شد، من هم پیاده شدم و در ماشین رو آروم بستم، چمدونم رو از توی صندوق عقب برداشت، به طرف فرودگاه حرکت کرد، من هم پشت سرش راه افتادم.

وقتی داخل فرودگاه شدیم، گرمای دلپذیری صورتم رو نوازش کرد، لبخندی زدم.

رو به روم ایستاد و دست هام رو توی دست های گرمش گرفت.

-خب شریکم، امیدوارم سالم برسی، پرواز خیلی خوبی داشته باشی.

دست هام رو با خجالت از دست هاش بیرون کشیدم.

- مرسی، من هم امیدوارم توی کار هات موفق باشی.

مکثی کردم.

- شریکم.

خندید و لپم رو کشید، معذب از راحتی بیش از حدش کمی عقب رفتم.

- ادای من رو در نیار کوچولو.

با لجبازی گفتم: کوچولو خودتی.

سرش رو تکون داد.

شماره ی پروازم رو که اعلام کردند، با لبخند گفتم: خداحافظ.

اون هم لبخندم رو بی پاسخ نذاشت.

- به امید دیدار مجدد.

پشتم رو بهش کردم و راه افتادم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت داشتم توی سرویس بهداشتی هواپیما، لباس عوض می کردم.

به سختی لباس پوشیدم و از سرویس بیرون اومدم، به سمت صندلیم رفتم و نشستم.

شروع کردم به بستن دکمه های مانتوم، با گوشیم به آتش پیام دادم که نیم ساعت دیگه ایرانم.

43

با صدای مهمان دار که گفت: تا دقایقی دیگر در فرودگاه بین المللی تهران، فرود می آییم.

با خوشحالی از پنجره ی کوچک هواپیما به بیرون نگاه کردم، دلم واسه هوای آلوده ی تهران تنگ شده بود.

هواپیما که به زمین نشست، زود تر از بقیه بلند شدم و با چمدونم از هواپیما پیاده شدم.

مهماندار با لبخند گفت: سفر خوبی داشته باشید.

متقابلاً لبخندی تحویلش دادم.

- سفر نیست، بعد از چند روز برگشتم به کشورم!

از پله های پایین رفتم و دسته ی چمدونم رو محکم تر توی دستم گرفتم.

با قدم های آروم به سمت بیرون از باند هواپیما راه افتادم، چشم گردوندم و آتش رو از بین جمعیت به سختی تشخیص دادم، برام دست تکون داد، به طرفش رفتم، حتی می تونم به جرات بگم دلم هم برای آتش تنگ شده بود.

دستم رو گرفت و من رو توی بغلش کشید، یه کم معذب شدم، البته قبلا این طوری نبود، از وقتی که از احساسش بهم گفته، معذب میشم.

از بغلش بیرون اومدم که با شوق پیشونیم رو بوسید.

- سلام عزیزم، دلم واست تنگ شده بود، وقتی نبودی انگار نفس کشیدن برام سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند اجباری زدم.

- سلام، من هم دلم واستون تنگ شده بود، آقا جون حالش خوبه؟

دستم رو توی دستش گرفت و با شوق و ذوق از این چند روزی که نبودم گفت، از این که آقا جون همه اش به جای خالیم نگاه می کرد و دل تنگم شده بود.

به ماشین رسیدیم، چمدونم رو از دستم گرفت و توی صندوق عقب گذاشت.

در ماشین رو برام باز کرد، تشکری کردم و سوار شدم، اون هم ماشین رو دور زد و سوار شد.

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه راه افتاد، لحظه ای دستم رو ول نکرد، توی دلم یه سو استفاده گر بهش گفتم.

دلم بد جور بی قرار بود، بی قرار قدم زدن با محمد توی خیابون، حیف که دیگه نیست.

***

توی بغل آقا جون رفتم، تنم بین بازو های آقاجون فشرده شد.

- این خونه بدون تو سرد و بی روح بود.

با غم خندیدم و گفتم: پس قدرم و بهتر بدونید، شاید یه روزی نباشم.

با این حرفم همه به ظاهر خندیدن، ولی نگاه برزخی آتش به من بود و با چشم هاش برام خط و نشون می کشید، به زور از دست خاله ها در رفتم و به اتاقم پناه بردم.

چمدونم رو گوشه ی اتاق رها کردم، روی تخت با همون لباس هام دراز کشیدم، خیلی خسته شده بودم، چون روی صندلی هواپیما صاف نشسته بودم، گردنم و کمرم درد می کرد.

همین طور که به سقف اتاقم خیره شده بودم، چشم هام از خستگی روی هم افتادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آتش»

با عصبانیت مشت محکمی تو صورتش زدم.

- لعنتی! بگو اون کیه که همه ی برنامه ریزی هام رو داره بهم می ریزه؟

از کتک هایی که خورده بود، تموم صورتش خونی بود، به سختی لب باز کرد.

- سر... سرگرد.

دیگه نتونست چیزی بگه، از درد صورتش درهم شد، با نفرت گفتم: حرف بزن! سرگرد کیه؟ اسمش رو بگو.

اخم هاش رو تو هم کشید و بریده بریده گفت: سرگرد امیرسام مهرآرا یا هم... همون محمد، که به شما ها نزدیک شد، تا مدار... مدارکی جمع کنه.

نفسم تو سینه ام حبس شد، با ناباوری سرم رو تکون دادم.

- مگه... مگه اون عوضی نمُرد؟ من خودم گفتم با ماشین بهش بزنن.

پوزخندی زد که لبش درد گرفت و پوزخندش محو شد.

- بدلش بود، اون ها از هم... همه ی کار هاتون خبر داشتن.

با عصبانیت فریاد زدم.

- لعنت بهت!

دست هام از خشم و نفرت می لرزید، به سمت در انبار به راه افتادم و گفتم: بکشیدش.

در انبار رو باز کردم و بیرون رفتم، من رو دست انداختن؟

می دونم باهاتون چی کار کنم، سوار ماشینم شدم و با موبایلم به مراد زنگ زدم، با خنده جواب داد: بله رئیس؟

فرمون رو توی دست هام محکم فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین مراد، عتیقه ها و اون دختر ها رو از مرز خارج کردی؟

خنده ی بلندی کرد.

- بله، زود فرستادمشون اون ور آب، من رو دست کم گرفتین؟

شیشه های ماشین رو پایین دادم.

- خوبه!

قطع کردم و ماشین رو روشن کردم، باید هر چه سریع تر با آروشا ازدواج کنم و برای همیشه از ایران خارج بشیم.

من نمی ذارم دست احدی به آروشا برسه، این قدر تند رفتم که زود به خونه ی اقا جون رسیدم، سرایدار در رو برام باز کرد و ماشین رو پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در عمارت رفتم، قبلش چند نفس عمیق کشیدم، گل بانو با لبخند بهم خوش آمد گفت، من هم فقط با اخم سرم رو براش تکون دادم.

آقا جون مثل همیشه آروم مشغول قهوه خوردن بود، آروم سلام کردم.

با خوش رویی گفت: سلام، خوش اومدی.

روی مبل کناریش نشستم و پای راستم رو روی اون پام گذاشتم، با عجله و بدون مقدمه گفتم: ممنون، من اهل حاشیه رفتن نیستم پس آقا جون میشه یه کاری کنید که من هر چه زود تر به آروشا برسم؟

با تعجب ابرویی بالا انداخت، فنجون قهوه اش رو روی میز گذاشت.

-چه سریع رفتی سر اصل مطلب!

کلافه توی جام، جا به جا شدم، آقا جون به پله ها نگاهی کرد و دوباره گفت: عجله نداشته باش، اول بگو اون حرفی که بهت گفتم رو بهش گفتی؟

سرم رو تکون دادم و به فنجون سفید رنگ روی میز خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، گفتم آقا جون بیماری قلبی داره، گفت که باید یه وقتی صحبت کنیم، ولی چرا دروغ بگم؟ چه دلیلی داره؟

متفکر به گل های فرش روی زمین نگاه کرد.

- تو کاری به این کار ها نداشته باش، مگه نمی خوای به آروشا برسی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم، ادامه داد: من هم دوباره باهاش دیشب حرف زدم.

با کنجکاوی به آقا جون نگاه کردم، تا بگه آروشا چی گفت.

- خب؟

خندید و گفت: پسر تو خیلی عجله داری ها.

با استرس نگاهم رو ازش گرفتم.

- آقا جون اذیت نکنید، ادامه اش رو بگید.

دستی به شانه ام کشید و فنجون رو برداشت و بقیه ی قهوه اش رو خورد، از این خونسردی آقا جون حرصم گرفت.

- راستی عتیقه ها چی شد؟

با حرص غریدم: آقا جون!

خندید و گفت: باشه پسر جان، بهتر برای خواستگاری رسمی خودت رو آماده کنی، حالا این رو ولش کن، عتیقه ها و اون دختر ها رو از مرز رد کردی؟

من که هنوز تو شوک حرف آقا جون بودم، از بهت خارج شدم.

- واقعاً قبول کرد؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت.

- من رو ببین روی دیوار کی دارم یادگاری می نویسم، تو اصلا حرف آخرم رو فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم: آره همه چی ردیف شد.

با افتخار نگاهم کرد.

- می دونستم می تونی، مثل خودمی!

45

«آروشا»

با غم برای آخرین بار به عکس محمد نگاه کردم، دستی به چال گونه اش کشیدم، زمزمه کردم: من رو ببخش محمد، فقط به خاطر آقا جونِ، من مجبورم، حتی اگه قبولم نکنم آقا جون من رو مجبور می کرد تا با آتش ازدواج کنم، خداحافظ زندگی من!

اشک هام رو با دستم پاک کردم و قاب عکس محمد رو با تموم یادگاری هاش، توی جعبه گذاشتم.

به سمت پشت باغ راه افتادم، به دیوار تکیه دادم و جعبه رو جلوم گذاشتم، فندک رو از جیب کت مشکی رنگم، در آوردم، گوشه ای از کارتن رو آتیش زدم، کم کم آتیش به قسمت های دیگه ی جعبه راه پیدا کرد، تموم خاطرات و یادگاری های محمد، همراه با قلبم سوزوندم.

بغضم رو قورت دادم و به آسمون خیره شدم، حس می کردم محمد داره نگاهم می کنه.

- آروشا؟

تموم وجودم از نفرت پر شد، برگشتم و بهش نگاه کردم.

- بله؟

با اخم اول به جعبه بعد به چشم هام نگاه کرد.

- زود بیا تو خونه، الان آتش و خانواده اش میان.

دستی به زیر چشم هام کشیدم و بلند شدم، پشت سر آقا جون داخل خونه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با حسرت و غم به آینه ی دراور نگاه کردم، یه دست کت و شلوار مشکی تنم کرده بودم.

این لباس یعنی مرگ احساس و قلبم! یعنی آروشایی دیگه وجود نداره که از نو متولد بشه و با دیدن یه پسر قلبش بی قراری کنه و عاشقش بشه.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا بلند گریه نکنم، زنگ آیفون رو که زدن، گل بانو با عجله به سمت در رفت، من هم به آشپزخونه رفتم و دست و صورتم رو شستم، با حوله صورتم رو خشک کردم، بدون هیچ آرایشی به سمت پذیرایی راه افتادم.

خاله با دیدنم لبخند پر از تحسینی زد و بغلم کرد.

- سلام عروس گلم.

من با این جمله می خواستم خودم رو دار بزنم.

سلامی زیر لب کردم و به شوهر خاله هم با رسم ادب دست دادم، آتش با خوشحالی به سر تا پام نگاهی کرد و اومد جلوم ایستاد.

- سلام خانم، خوبی؟

به چشم های خاکستریش نگاهی انداختم و لبخند تلخی زدم.

- سلام، مرسی، تو خوبی؟

خندید و گفت: مگه می شه بد باشم.

کت مشکی و جذبی که پوشیده بود، عضله های سینه اش و بازو هاش رو به نمایش گذاشته بود، برام مثل یه دیو بزرگ و قدرتمند بود که تو خواب هام می دیدم و تا سر حد مرگ ازش وحشت داشتم.

کنار آقا جون نشستم و به حرف های خاله که با ذوق از عروسی باشکوهی که برای من و آتش می گرفت، می گفت، گوش دادم.

علی آقا، شوهر خاله ام، با خوش رویی گفت: خب از این بحث ها بیایم بیرون، الان بهتر عروسم و پسرم، برن با هم حرف بزنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفتم: حرفی نداریم.

جمع ساکت شد و به من نگاه کردن، با خجالت سرم رو پایین انداختم، خاله برای این که جو رو یه کم درست کنه، خندید و گفت: چه خوبه که حرف هاتون رو زدین، حالا بگو ببینم عروس خوشگلم، پسر من رو به غلامی قبول می کنی؟

غمگین به آقا جون نگاه کردم، که خشک و جدی، با چشم هایی که داشت بهم هشدار می داد که حرف الکی نزنم، بهم نگاه می کرد، حرف های آقا جون که فردای اون روزی که از سفر برگشتم تو گوشم پیچید.

(با عصبانیت رو به آقا جون گفتم: آقا جون من با آتش خوشبخت نمیشم، من اون رو دوست ندارم.

آقا جون بد تر از من که صداش از عصبانیت می لرزید، گفت: تو باید با آتش ازدواج کنی! وگرنه به شیوه ی خودم این ازدواج رو بر گذار می کنم، فهمیدی؟

صورتش سرخ شده بود ولی اهمیت ندادم و با نفرت گفتم: ازت متنفرم! تو با خودخواهیت زندگی من رو جهنم کردی، ولی بدون این آتیشی که تو زندگی من انداختی، اول دودش تو چشم خودت میره.

با سیلی که تو صورتم زد، شوک زده بهش نگاه کردم ولی اون بی توجه از اتاق بیرون رفت.)

با صدای آقا جون که صدام می زد به خودم اومدم.

همین طور که صدام می لرزید، گفتم: بل... بله.

چونه ام از بغضی که تو گلوم بود لرزید، دستم رو سریع روی چونه ام گذاشتم، همه شون شروع به دست زدن کردن و خاله بلند شد و شیرینی تعارف کرد.

- بفرما عروس نازم.

پلکی زدم تا توی چشمم اشک جمع نشه.

- مرسی، حالم خوب نیست، می ترسم بدتر بشم.

با نگرانی گفت: چرا؟ می خوای بریم دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به معنی نه تکون دادم، اون شیرینی ها همین طوریش هم مثل زهر برام می مونه، چه برسه به این که بخورم.

46

خاله سر جاش نشست و گفت: خب حالا بریم سر بحث مهریه، به نظر من تاریخ تولد آروشا جان باشه، نظرتون چیه؟

همه سمت من برگشتن و منتظر نگاهم کردن، بی تفاوت شونه ای بالا انداختم، برای زندگی ام از من نظر نخواستن که الان نظر می خوان.

آقا جون لبخندی زد و گفت: البته هر چی خودشون می خوان، بالاخره اون ها می خوان با هم زندگی کنند.

پوزخندی زدم، خودش برای زندگیم تصمیم می گیره که با کی ازدواج کنم بعد میگه این ها می خوان با هم زندگی کنند.

بزرگ ترها داشتند در مورد تاریخ عقد صحبت می کردن و من هم بی خیال گوش می دادم.

نگاه آتش روم سنگینی می کرد، بدون این که نگاهش کنم، گفتم: ببخشید که وسط صحبتتون پریدم، ولی باید بگم من یه کم وقت لازم دارم برای این که آتش رو خوب بشناسم، پس تاریخ روز عقد باشه هفته ی دیگه.

آقا جون با خشمی که سعی می کرد پنهون کنه، اسمم رو صدا زد: آروشا!

بهش نگاه کردم هر چند دلم نمی خواست به آقا جون بی احترامی کنم ولی پای زندگی ام در میونه! پوزخندی زدم.

- بله آقا جون؟ شما که برای همه چی تصمیم گرفتی، حداقل بذار تاریخ عقد رو خودم بگم.

خاله مینو چشم هاش گرد شده بود و با ناباوری به آقا جون نگاه می کرد، بذار ببینند چه پدری دارند.

آتش سریع گفت: آره به نظرم فکر خوبیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم، لبخندی تحویلم داد، احساس کردم دلم مثل دیواری است که فرو ریخت، از این حسم یه علامت سوال بزرگ تو مغزم ایجاد شد.

چرا حسم به آتش نفرت نیست؟

چرا برام مثل قدیم هاست؟

شاید چون همه چیز زیر سر آقا جون!

ناخودآگاه من هم لبخندی بهش زدم، چشم های خاکستری اش براق شد.

همین طور که به چشم هاش خیره شده بودم، چشم های محمد جلوی چشم هام ظاهر شد.

پلکی زدم و به سختی نگاهم رو ازش گرفتم، دستی به گونه هام کشیدم، چرا این قدر حرارت داره؟

نفس عمیقی کشیدم، محمد با تو چی کار کنم؟

چه طوری فراموشت کنم؟

هیچ وقت فراموش نمیشی این رو می دونم.

نمیشد این جا موند، به هوای آزاد نیاز داشتم، دستم به سمت گلوم بردم و ماساژ دادم.

زیر لب ببخشیدی گفتم و از روی مبل بلند شدم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، در تراس رو باز کردم.

دستم رو به نرده ها گرفتم، تند تند نفس می کشیدم، چشم هام رو لحظه ای بستم و با آرامش بهتری باز کردم.

47

به سیاهی شب چشم دوختم، یعنی محمد الان داره من رو می بینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی رو شونه ام نشست، از عطر تلخش که برای من بوی ابهت و غرور می داد، سخت نبود که بفهمم کیه!

سرد تر و مغرور تر از خودش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

کلافه نگاهش رو از من گرفت و به نقطه ای نامعلوم از درخت های سر به فلک کشیده ی باغ دوخت.

- گستاخی و مغرور! درست مثل مادرت! اون هم وقتی با ازداجش مخالفت کردم و گفتم باید با کسی دیگه ازدواج کنه، قبول نکرد و آخر هم با اونی که خواست ازدواج کرد و برای همیشه از این جا رفت.

به پر نور ترین ستاره خیره شدم و با لحن سرد و گزنده ای پرسیدم: مادرم هم ازت متنفر شد؟

نزدیکم شد، این رو از گرمای تنش حس کردم.

- نمی دونم، هیچ وقت بهم نگفت، ولی تو گفتی!

با نفس عمیقی که کشیدم، عطر تلخش هم وارد ریه هام شد.

- بیا تو، سرما می خوری.

این رو گفت و به داخل برگشت. دست هام رو روی نرده های سفید رنگ گذاشتم و به جلو متمایل شدم و چشم بستم.

***

«امیرسام»

روی تختم نشسته بودم و کلافه به آریا که مشغول کشیدن نقشه ای بود، نگاه می کردم.

لحظه ای نمی تونستم از اون یک جفت چشم آبی بیرون بیام، کلافه سرم رو تکون دادم.

صدای خنده ی آریا به گوشم رسید.

- می بینم که خود درگیری هم پیدا کردی.

سرم رو بین دست هام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آریا این جا یه چیزی درست نیست، چرا آروشا دیگه از خونه بیرون نمیاد؟ چرا حس می کنم اون پسره داره از یه چیزی لذت می بره و چشم هاش می خنده؟

با تاسف برام سری تکون داد.

- به چه چیز هایی فکر می کنی، تو خیلی رو دختره حساس شدی برادر من! برای همین توهم زدی.

ولی من مطمئنم، اتفاقات خوبی در انتظارم نیست.

- آریا چی شد؟ هنوز نتونستی مدارک محکمی بر علیه اون جور کنی؟

مثل خودم، کلافه نگاهم کرد.

- نه، خیلی سر سخته! نمی ذاره کسی تو گروهش راه پیدا کنه، به همه شک کرده.

با عصبانیت مشتی به تخت زدم و با نفرت فریاد زدم.

- لعنتی! خودم می کشمش.

آریا سریع اومد، دهنم رو با دست هاش گرفت و گفت: احمق! مامان می فهمه.

دست هاش رو پس زدم، در اتاق با شدت باز شد و مامانم هراسون گفت: چی شده؟ امیر مادر تو داد زدی؟

آریا با خشم نگاهی بهم کرد و گفت: آره، این پلیس بازی ها توی روحیه اش تاثیر گذاشته.

مامانم نفس راحتی کشید.

- عقلت رو از دست دادی؟ ترسیدم.

48

شرمنده نگاهش کردم و دستی پشت گردنم کشیدم، مامانم چپ چپی نگاهم کرد و رفت.

فکری تو سرم جرقه زد، بهتره برم در خونه شون تا هر وقت بیرون اومد، ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع آریا رو که کنارم نشسته بود، پس زدم و بلند شدم و سوئیچ رو از روی میزم برداشتم.

آریای بیچاره مات و مبهوت من رو نگاه کرد و با ناله گفت: خدایا باز جنی شد!

چشم غره ای رفتم و با خداحافظی آرومی از اتاق بیرون زدم، با صدای بلند گفتم: مامان من رفتم.

بدون توجه به صدا زدن هاش، سوار ماشینم شدم و به سمت خونه آروشا، راه افتادم.

***

دستم رو روی فرمون ضرب گرفته بودم و متنظر به درشون نگاه می کردم.

از روی کلافگی موهام رو محکم با دستم چنگ زدم، ماشینی نزدیک خونه شون نگه داشت، خیلی شبیه ماشین اون پسره است.

با دقت نگاه می کردم که پیاده شد، خودش بود!

داشت با موبایل حرف می زد، بعد از اینکه قطع کرد، در خونه باز شد و آروشا مثل همیشه لبخند به لب، بیرون اومد.

به سمت آتش رفت و بغلش کرد، اون هم گونه اش رو بوسید.

از شوک زیاد چشم هام گرد شد، دست هام از روی فرمون سر خورد، به چشم هام اعتماد نداشتم، اون نمی تونست آروشا باشه!

کی این قدر با هم صمیمی شده بودند؟

قلبم تند می زد، انگار می خواد از سینه ام فرار کنه، دلم می خواست که از ماشین پیاده بشم و دستش رو بگیرم و بذارم روی قلبم و بگم: می خوای بیچاره ام کنی؟

ولی حیف که نمی تونستم!

با عصبانیت مشتی روی پام کوبیدم، نگاهم هنوز بینشون در نوسان بود.

آروشا سوار شد و راه افتادن، من هم ماشین رو روشن کردم و پشت سرشون حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روی یه پاساژ نگه داشت و هر دو پیاده شدن، آروشا دستش رو دور بازوی اون پسره حلقه کرد و با خنده چیزی بهش گفت.

ماشینم رو پارک کردم و با فاصله پشت سرشون قدم برداشتم، با هر بار خندیدن آروشا، دیواره ی قلبم مثل آجر، فرو می ریخت.

با خودم فکر کردم، وقتی با آروشا بیرون می رفتم، اون برام این طور می خندید؟

یا دستش رو دور بازوم حلقه می کرد؟

کلافه از افکار بی سر و ته ایستادم، تحمل دیدن اون دو تا رو با هم نداشتم، داشتم؟

همین طور که به آن ها خیره شده بودم، عقب عقب رفتم، با دلی شکسته به روی صندلی ماشین نشستم.

فکر کردم، چی کار باید بکنم؟

اگه آروشا عاشق اون شده باشه چی؟

دوتا دست هام رو روی چشم هام کشیدم تا مانع ریزش اشک از چشم هام بشم.

من کی این قدر ضعیف شده بودم که به خاطر یه دختر گریه می کنم؟

49

«آروشا»

غر زدم: بسه آتش، پا هام درد گرفت.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

- هنوز که لباس برای سر عقد نخریدی، بخر بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به ناچار تکون دادم، با دیدن پیراهن مخملی شیری رنگ که تا بالای زانو بود و آستین های گیپور داشت، بازوی آتش رو فشار دادم و بی حوصله گفتم: اون چه طوره؟

با نگاهش لباس رو از بالا تا پایین آنالیز کرد و با بدجنسی گفت: بد نیست.

با حرص و تعجب، نگاهش کردم.

- این که خیلی قشنگه!

لبخندی به چهره ی عصبیم زد و سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت: قشنگ بود! ولی روی تن تو، زیباییش رو از دست داد.

دست هام رو روی سینه هام قفل کردم.

- من که هنوز نپوشیدمش همسرم.

همسرم رو یه جوری با لحن لوس و کشیده گفتم که لبخند کجی روی لبش شکل گرفت.

انگشت اشاره اش رو به شقیقه اش زد.

- قدرت تجسم بالایی دارم.

مشتی نثار بازوش کردم و بدجنسی زیر لب بهش گفتم.

به سمت مغازه رفتیم و لباس رو از فروشنده گرفتم، سمت اتاق پرو رفتم.

به سختی لباس هام رو در آوردم و پیراهن رو پوشیدم، به دختر توی آینه نگاه می کردم که سعی می کرد شاد به نظر برسه، مثل هر دختر دیگه ای که داره عروس میشه.

من الان باید با محمد برای خرید میومدم، مثل هر تازه عروس و دامادی، من هم دستم رو دور بازوش حلقه می کردم و ازش در مورد لباسی که مورد نظرم سوال می کردم.

پیراهن رو در آوردم و لباس های خودم رو پوشیدم و بیرون رفتم.

آتش با دیدنم جلو اومد و پیراهن رو ازم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوب بود عزیزم؟

احساس کردم، رنگ خاکستری چشم هاش، سبز شد، مثل رنگ چشم های محمد، ناخودآگاه زمزمه کردم: آره عزیزم.

لبخندش پهن تر شد و رفت تا با فروشنده حساب کنه، من هم تازه مغزم به کار افتاد که اشتباهی چی بهش گفتم.

محکم به پیشونیم زدم و برگشتم و نگاهش کردم، به سمتم اومد و انگشت هاش رو تو دستم قفل کرد.

- دیگه چیزی نمی خوای؟

یه کم فکر کردم و گفتم: نه دیگه همه چی خریدیم، بریم خسته شدم.

ناغافل پیشونیم رو بوسید.

- قربون خستگیت برم.

با خجالت نگاهم رو دزدیدم، کنار گوشم خندید و گفت: خجالت بهت نمیاد.

با هم به سمت در خروجی پاساژ راه افتادیم، در ماشین رو باز کرد و خرید ها رو داخلش گذاشت.

من هم نشستم، اون هم سریع ماشین رو دور زد و سوار شد و استارت زد و راه افتاد.

50

چند دقیقه ای میشد که ماشین رو دم در خونه پارک کرده بود و هر دوتا مون توی افکارمون غرق بودیم، سمتش برگشتم و آروم گفتم: مرسی.

دستم سمت در رفت که صدام زد: آروشا؟

بی حرف نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیالم راحت باشه به من فکر می کنی؟

چی بهش می گفتم؟

من هیچ وقت به مردی غیر از محمد فکر نکرده بودم، ولی شاید بشه آتش رو جایگزین محمد کنم، نه نه هیچ کس نمی تونه جاش رو بگیره!

نمی دونم می تونم به آتش تکیه کنم؟ آدم مسئولیت پذیری هست؟

ولی محمد...

نفس عمیقی کشیدم، سکوت بینمون رو شکست.

- به روح مادرت قسم دوستت دارم، تو هم قسم بخور به کسی غیر از من فکر نکنی، باشه؟

با یاد مادرم، غم تموم وجودم رو گرفت، اشک تا پشت پلکم اومد، پسش زدم، الان موقع گریه نبود!

برای صدمین بار از محمد طلب بخشش کردم.

به جای این که به سوالش جواب بدم،

لبخند تلخی تحویلش دادم، غمگین نگاهم کرد، خواست دستم رو بگیره که با خداحافظی آرومی، از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم و زنگ آیفون رو زدم و گل بانو سریع در رو زد.

وارد حیاط شدم و پشت در ایستادم، می دونستم که هنوز نرفته، با خودم شمردم، یک دو سه، بعد تک بوقی زد و صدای لاستیک هاش که با سرعت حرکت کرد، اومد.

چشم هام رو بسته ام و حضورش رو کنار خودم تصور کردم، کنارش بودن بد نبود، ولی برای منی که همیشه محمد رو کنارم تصور می کردم، خیلی بد بود!

چشم هام رو که باز کردم، آقا جون رو، رو به روم دیدم، شوکه شدم.

با ریز بینی نگاهم می کرد و فکر کنم دنبال نشونه ای از نارضایتی توی صورتم می گشت.

- سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو تکون داد و پشتش رو بهم کرد و سمت در عمارت راه افتاد.

- سلام، چطور بود؟

منظورش رو خوب فهمیدم.

- بد نبود.

خندید و دست هاش رو پشت سرش قلاب کرد، من هم آروم پشتش قدم بر می داشتم.

- آروشا خیلی غدی دختر! برای چی راستش رو نمیگی که خوب بود.

اخم هام رو توی هم کشیدم، آقا جون پیش خودش چی فکر کرده بود؟

که من خیلی از بودن با آتش خوش حالم؟

به نظرش من محمد رو فراموش کردم؟

با پوزخندی که روی لبم پر رنگ تر شده بود، گفتم: این طور نیست، خودتون هم خوب می دونید به خاطر این که اجبارم کردید، امروز باهاش رفتم.

خشک و سرد نگاهم کرد و بی تفاوت شونه ای بالا انداخت.

- مهم این که اون چیزی که من خواستم شد!

وسط راه ایستادم و با بهت زیر لب گفتم: نمی شناسمتون!

اون هم برگشت و من برای اولین بار توی این چند روز مهری رو توی نگاهش دیدم.

- من برای خودت این کار رو کردم، خودت یه روزی به حرف هام پی می بری.

گنگ نگاهش کردم، ولی سوالی نکردم، می دونستم تا خودش نخواد چیزی به زبون نمیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

زود تر از آقا جون وارد خونه شدم و یه راست از پله ها بالا رفتم و به اتاقم رفتم.

در اتاق رو اون قدر محکم کوبیدم که خودم از صداش وحشت زده، از جا پریدم و چشم هام رو بستم.

خرید ها رو گوشه ی اتاق رها کردم، بعدا به گل بانو میگم تو کمدم بذاره.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم، هنوز هم باورم نمیشه که فردا من عروس میشم! نمی دونم چرا یه حس بد، همراه استرس داشتم، احساس می کنم فردا چیز خوبی در انتظارم نیست.

آهی از ته دل کشیدم که خودم دلم واسه خودم سوخت؛ اگه سر عقد بگم نه چی میشه؟

آقا جون قلب بیمارش، می گرفت؟

سرم رو تکون دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم و از خدا کمک خواستم؛ با دلشوره ی بدی از روی تخت بلند شدم و سعی کردم همه ی حس های بدم رو از خودم دور کنم.

کلافه تو اتاق قدم می زدم، چرا این طوری شدم؟

به سمت در اتاق رفتم و ازش خارج شدم، شاید یه قهوه بتونه آرومم کنه.

***

- پاشو عروس خانم، خودت رو ببین!

چشم هام رو باز کردم و صاف روی صندلی نشستم، یه کم پاهام رو که خواب رفته بود، تکون دادم و بلند شدم.

آرایشگر و شاگرد هاش با رضایت از کارشون بهم نگاه می کردن و من سرد و خشک، تو آینه ی بزرگ آرایشگاه، به دختر رو به روم با اون پیراهن شیری رنگ نگاه می کردم.

هیچ احساسی نداشتم، چشم های آبیم از هر روزی بی فروغ تر بود، دیگه اون برق غرور، توی نگاهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت می خورم؟

آره حسرت می خورم از این که الآن باید محمد دنبالم میومد و از خوشگلیه عروسش تعریف می کرد و برای بار هزارم بهم می گفت که دوستم داره؛ من هم با خنده بگم: می دونم آقا یه چیز دیگه بگو تکراری شده.

چشم هام پر اشک شده بود، بغض صد راه گلوم شده و هیچ جوره پایین نمی رفت.

بی حوصله به طرف آرایشگر برگشتم و تشکری زیر لب کردم، با تک زنگی که آتش به موبایلم زد، سریع مانتو سفید رنگم رو تنم کردم و پول رو از قبل آتش حساب کرده بود، از آرایشگاه بیرون رفتم.

خاله می خواست همراه من آرایشگاه بیاد، ولی گفتم می خوام تنها باشم، دیشب آتش به آقا جون گفت که عقد می کنیم و برای زندگی به آلمان میریم.

52

آقا جون به شدت مخالفت کرد، برای من اهمیت نداشت، چون من کلاً با این ازدواج موافق نبودم.

آتش نمی دونم چطوری آقا جون رو راضی کرد، خاله هم که با حسرت می گفت، دوست داره عروسی ما دو تا رو ببینه، در جوابش تنها پوزخندی زدم.

به مرد رو به روم خیره شدم که توی اون کت و شلوار دودی رنگ، جذاب تر از روز های گذشته شده، اما این جذابیت به چشمم نمیومد.

با لبخند دست راستم رو توی دستش گرفت و لب های داغش رو روی آن گذاشت، عمیق بوسید.

- نفس گیر شدی!

منتظر نگاهم کرد، شاید می خواست نظر من رو در مورد خودش بدونه، لبخند تلخی زدم، دستش رو فشار خفیفی دادم و توی ذهنم دنبال یه جمله ی مناسب بودم ولی ذهنم یاریم نمی کرد.

- خوشگل شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و گفت: همین؟

بدون این که حتی لبخندی بزنم؛ به چشم هاش نگاه کردم و زیر لب گفتم: چیز دیگه ای باید بگم؟

لبخند روی لبش کم کم محو شد، بهم نگاه کرد و دستم رو محکم فشار داد.

- من با تو چی کار کنم دختر؟

حالا نوبت من بود که با تعجب نگاهش کنم.

- یعنی چی؟!

چشم هاش رو بست و تند گفت: تو من رو آخر می کشی!

پوزخند صدا داری زدم؛ تو هم باید مثل محمدم بمیری!

برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم، با این که ازدواجم اجباریه ولی از آتش متنفر نیستم!

در ماشین رو برام باز کرد و آروم روی صندلی نشستم، ماشین رو دور زد و در راننده رو باز کرد و خودش هم نشست.

سریع حرکت کرد، به خیابون ها با حسرت چشم دوختم، فقط تا آخر شب من توی این شهر بودم، امشب بلیط برای آلمان داریم، دیگه توی این شهر که آدم هاش بهم ظلم کردن، نیستم.

- توی موبایلت اسمم رو چی سیو کردی؟

به سمتش برگشتم و بی اراده گفتم: باید ببینی تو دلم چی سیو شدی نه تو موبایلم!

لبخند عمیقی زد و سمتم برگشت، به آتیش بازی چشم هاش خیره شدم و لب زدم: حواست به جلو باشه!

دستم رو توی دستش گرفت و با شصت دستش نوازش کرد.

- خب اسمم توی دلت چی سیو شده؟

با لبخند تلخی گفتم: زرنگی، نمی خوام بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجنسی زیر لب گفت و دنده رو عوض کرد، با سرعت حرکت می کرد و از ماشین های جلویی سبقت می گرفت.

پنج دقیقه بعد جلوی محضر نگه داشت و از ماشین پیاده شد، در سمت من رو باز کرد و کناری ایستاد، تا من پیاده بشم.

53

زمین با قدرت عجیبی سعی داشت سر پا نگه دارتم، با تلاش تونستم از ماشین پیاده بشم، ولی حالا انگار دیگه پا هام به این زمین سرد بی روح میخ شدن.

حس دوباره ی زمین خوردن یک پرنده با بال شکسته بهم میگه اینبار با یک "بله"ی ساده قراره آینده‌ام رقم بخوره، صدایی تو گوشم می پیچه.

- بریم؟

رشته ی نگاهی که به ساختمون دوخته شده بود و آروم بریدم تا صدارو دنبال کنم.

کاش اجازه داشتم توی خیالم غرق بشم، اما مجبور نشم با تکون دادن سرم به ظاهر نظرم رو مثبت نشون بدم.

به ناچار قدم هام رو به سمت ساختمون لعنتی محضر برداشتم.

با ورودمون آقاجون و خاله ها؛ خلاصه تعدادی از نزدیکای خانواده برای فضای خلوت تر ما رو با دست‌هاشون به سمت یه آینده ی نامعلوم بدرقه می‌کردن.

سر سفره که نشستم، اولین چیزی که توی دستم بود، قرآنی بود که از تمومش چند خط بی معنی که بهش چشم دوخته بودم برام واضح بود و بعدش دوباره فرو رفتن توی فکرای بی‌خودی.

نمی فهمیدم عاقد چی میگه و چی قراره بشه، فقط اون لحظه فکر به این که الآن به جای آتش که قرار بود تا دقایقی دیگه همسرم خطاب بشه،

رمان بازار
romanbazar.ir

کس دیگه ای بود؛ می‌تونستم چه حالی داشته باشم شاید اگر کسی که کنارم منتظر بسته شدن پیوند ابدی عشق بینمون بود، محمدی که تموم امید و علاقه ی من بود.

آره شاید قشنگ ترین خوشبختی روی کره ی خاکی میشد خنده ی روی لبام؛ نفهمیدم کِی چشم هام این طوری سد احساسم شد.

هنوزم از تشنگی دیدنش و داشتنش چشم هام می‌جوشه و گل گونه هام سیراب...

نگاهم به آتش، حس حسرت رو توی چشم هاش برام به صدا در می آورد.

شاید دلم برای اون هم می سوخت، اما مقصر این عشق دردناک من بودم یا قلبم؟

نفسم رو حبس کردم و از صورت های خشک شده روی لبام، متوجه انتظارشون برای جوابم شدم ولی...

54

شاید حال الآنم فقط یک معجزه رو می طلبید تا خودش رو جمع و جور کنه.

جای خالی محمد هر روز بیشتر به چشم میاد که نبودنش، خودش رو به رخ بود و نبودم این روزها می کشید.

با سنگینی نگاه اطرافیانم، به خودم اومدم و بالاخره "بله" از زبونم چیده شد و پلی برای رد شدن از روی هر لحظه غصه ی نبودنش به سمت آینده ساخته شد.

البته با یک همراه جدید، آتش!

حس غریبی که دامن گیرم شده بود، بقیه رو توی شوک عجیبی انداخته بود که چشماشون رو با نگاه سردم مواجه می کرد.

صدای بله گفتن آتش یک بار دیگه سکوت رو از بین برد و صدای دست زدن ها شروع شد.

بعد هم دفتری که باید با دست هامون امضا میشد و بعدش هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته کننده بود؛ رقم زدن یک زندگی جدید با آدمی که فکرش رو هم نمی کردم اونم با دست خودم با میل خودم... خدای من!

به خودم که اومدم از شیشه ی پنجره ی کوچیک ماشین به جدای خلوت بیرون چشم دوخته بودم.

تنها حرفی که تونستم بزنم.

- میریم که چمدون ها رو برداریم؟

نگاه عمیقی بهم انداخت.

- آره عزیزم باید لباس هامون رو عوض کنیم.

و دوباره سکوت مسخره ای که فضا رو در برداشت جانشینه گفتگوی کوتاهمون شد.

به طرف آقا جون رفتم، تو آغوشم گرفت و سرم رو بوسید آروم گفت: برید به سلامت.

با بقیه هم خداحافظی کردم و حس کردم ک چقدر دلم برای همه‌اشون تنگ میشه حتی برای گلبانو...

اشک‌های کوچیک روی گونش که درحال پاک کردنشون بود نشون می‌داد، اونم یه همچین حسی داره، شاید از همین الآن!

نگاهم همراه خونه ای بود که قرار بود سرنوشتم رو با همسرم رقم بزنه، درست همون خونه ای که معشوق من رو از خودش طرد کرد و من رو به این جا با این آدم جدید رسوند.

دست گرم آتش نگاهم رو از خونه ای که کابوس نبودن محمد رو برام هر روز تازه می کرد، گرفت.

ورود ما به داخل فروردگاه هم زمان شد با اعلام شماره ی پروازمون.

چمدون ها رو تحویل بار دادیم و سوار هواپیما شدیم، این قدر زمان زود می گذشت، که موقعی متوجه اطرافم شدم که از پنجره ی کوچیک هواپیما به پایین نگاه می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم پاشو دیگه رسیدیم.

به سختی چشم هام رو باز کردم و نگاهم رو به آتش دوختم، روی صندلی سفید رنگ هواپیما صاف نشستم.

- خیلی خوابیدم؟

لبخندی زد و گفت: آره، اما برای من که خوب بود، چون فقط به تو نگاه می کردم.

نگاه دزدیدم که نفهمه با این حرف ها فقط داره خاطراتم رو با محمد به یادم میاره، شاید هم بهش خیانت کنم و فکرم دوباره دور و بر محمد بچرخه.

کمربندم رو باز کردم و بلند شدم، کمرم درد گرفت، برای همین اخم هام کمی تو هم رفت و با دستم کمرم رو گرفتم.

آتش دستش رو روی دستم که پشت کمرم بود، گذاشت و گفت: خیلی درد می کنه؟ می خوای بغلت کنم؟

با اخم گفتم: دیگه چی؟

همین طور که کیف رو از قفسه ی بالای سرم بر می داشت با شیطنت ادامه داد: دیگه همین عزیزم، جدی گفتم.

خیره بهش نگاه کردم و از کنارش رد شدم و به مهماندار هواپیما که ورودمون رو به آلمان خوش آمد، می گفت لبخند پر از دردی زدم.

از پله ها که پایین رفتم، بازوم از پشت کشیده شد و بعد صدای عصبی آتش.

- هر حرفی من بهت بزنم یاد اون عوضی میوفتی نه؟ آخه مگه من...

حرفش رو قطع کردم و مظلوم صداش زدم: آتش؟

گیج شده نگاهم کرد، فکر کنم حرفش رو یادش رفت.

- جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم هاش عمیق نگاه کردم و به خودم قول دادم این آدم از این به بعد بشه مثل تابلوی نقاشی که فقط من باید ساعت ها خیره ی خاکستر نگاهش بشم.

- خیلی خسته ام!

چشم هاش بسته شد و فاصله اش رو با هام کم کرد و ثانیه ای بعد بوسه اش که روی مو هام زده شد.

دستش رو گرفتم و با اون هم قدم شدم، شاید قدمی برداشتم سمت آینده ای نامعلوم!

***

"یک‌سال بعد"

صورتم رو با آب سرد شستم، همه اش از دیشب تا الآن، کابوس می دیدم، بعد از چنپ ماه اومد به خوابم و دلخور نگاهم می کرد، نمی دونم چی کار کردم، ولی...

دستی دور شکم بر آمده ام حلقه شد و بعد صدای مردی که شب ها تا با من و بچه مون حرف نمی زد، خوابش نمی برد.

- الهی بمیرم، حالت خیلی بده؟

بوسه ای به شقیقه ام زد و به نیم رخم

خیره شد.

- خدا نکنه، فقط کابوس می دیدم همین!

با تردید گفت: مطمئنی؟

لبخندی زدم و دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم.

- به حرفم شک داری؟

سرش رو به معنی آره تکون داد، چشم هام گرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

لب هاش رو جمع کرد و گفت: هر وقت میگی خوبم من بیشتر نگرانت میشم، چون همیشه بر عکس میشه.

آروم خندیدم و با دست هام کمی به عقب هولش دادم.

56

- الان تو نگرانی؟

ابرویی بالا انداخت و ژست آدم های مظلوم رو در آورد.

- بهم نمیاد؟

صورتم مچاله شد.

- افتضاح بهت میاد.

صاف ایستاد و با تعجب گفت: افتضاح بهت میاد دیگه چیه؟

لبخند دندون نمایی زدم و پشت گردنم رو دست کشیدم.

- نمی دونم، یهویی تو ذهنم اومد.

با صدای بلند خندید و لپمو محکم کشید.

- عاشق همین حرفات شدم دیگه.

اخمام رو مصنوعی تو هم کشیدم.

- چیز دیگه ای نبود که عاشق حرف هام شدی؟

جلو تر اومد و دستی به مو هام کشید و گفت: چرا، من عاشق اون دریا هایی شدم که بعضی موقع ها پدرم رو میارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر خوش گونه ام و بوسید و بحث و عوض کرد.

- راستی جیگر بابا چطوره؟

حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

- خوبه، فقط مامانش رو اذیت می کنه.

قربونت صدقه ای رفت و روی مبل نشست و کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشت و روشنش کرد.

من هم به طرف اتاق راه افتادم، به خاطر این که از پله ها بالا و پایین رفتن برام سخته، فعلاً توی اتاق پایین می خوابیم.

سرم خیلی درد می‌کنه، ولی به روی خودم نمیارم، می خواستم رو تخت بشینم که احساس کردم زمین داره می چرخه، سرم گیج رفت و قبل از این که با زانو رو سرامیک ها بیوفتم، دستم رو به آباژور کنار تخت گرفتم.

دست چپم رو روی شکمم گذاشتم، به سمت جلو کمی خم شدم و با دستم رو تختی رو توی مشتم گرفتم، سعی کردم نفس عمیقی بکشم و آروم باشم؛ زیر لب زمزمه کردم: آروم باش آروشا!

احساس کردم بچه ام تو شکمم داره می چرخه، ترسیدم بلایی سر بچم بیاد، با صدای ضعیفی گفتم: آتش!

خودم هم صدام رو نشنیدم ولی نمی دونم اون چه طوری شنید، که به ثانیه نکشید تو چهار چوب در ظاهر شد.

- چی شده عزیزم؟

سریع به طرفم اومد و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد، آروم روی تخت خوابوندم.

با ترس تو چشم هام خیره شد و هول گفت: بریم دکتر؟ بلند شو حاضرت کنم.

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و گفتم: نه نمی خواد، قرص هام رو بده خوب میشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم بلند شد و کشوی زیر تخت رو باز کرد و قرص هام رو در آورد و پارچ آب رو از میز کنار تخت، تو لیوان ریخت، به سختی از دستش گرفتم و با قرصم خوردم.

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت: مطمئنی خوبی؟ دکتر گفت که به خاطر فشار عصبی این طوری میشی، چرا عصبی هستی؟ ها؟ دیگه چی کار باید می کردم که نکردم؟ قبول کردم که دوستم نداری، ولی با فکر اون...

وسط حرفش پریدم و بحث رو عوض کردم.

- بخوابیم؟ سرم درد می کنه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم رو بالشت افتاد، خم شد و رو چشم هام رو بوسید و کنارم دراز کشید، لمس دستش رو که روی شکمم داشت نوازش می کرد رو به خوبی حس می کردم، با این کارش بچمون هم آروم شد، چه برسه به سرم!

دستم رو روی دستش گذاشتم و فشار دادم.

57

همین طور که دستش تو موهام حرکت می کرد، گفت: جلوت کم میارم آروشا! با هر بار صدا زدنم با این لحن و صدا، حرفم رو فراموش می کنم.

سرم کمی بهتر شده بود و فقط هر چند دقیقه یک بار تیر می کشید؛ با نفس عمیقش یک تیکه از مو هام رو صورتم تکون خورد، صدای آرومش رو شنیدم.

- تو این هشت ماه سعی کردم، بهترین ها رو داشته باشی، هر چیزی که خواستی رو برات گرفتم، به نظرت کجا کم گذاشتم؟ روزی که اومدی گفتی حامله ای؛ داشتم بال در می آوردم، انگار دنیا رو بهم دادن؛ گفتم دیگه آروشا برای همیشه مال من میشه.

چشم هام رو از حرف هاش محکم بسته بودم، دلم نمی خواست به گذشته برگرده، سعی کردم رو تخت بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آتش بیا بهم یک قولی بدیم باشه؟

اون هم رو به رو چهار زانو نشست و زمزمه کرد.

- چه قولی؟

دست هاش رو گرفتم و ملتمس به چشم هاش خیره شدم.

- حرفی از گذشته دیگه نزنیم باشه؟

کمی اخم کرد و خاکستر نگاهش تیره تر شد و احساس کردم داره فکر می کنه.

می خواستم ازش بپرسم به چی این قدر عمیق فکر می کنی که جلوی خودم رو گرفتم؛ لب هاش رو کمی با زبونش خیس کرد و سکوت رو شکست.

- اگه این باعث میشه که تو خوب بشی، باشه دیگه حرفی نمی زنم.

از این که این طور خالصانه بهم محبت می کرد ولی من جور دیگه ای جوابش رو می دادم، خجالت کشیدم.

خودم رو سمتش کشیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم، کمی مکث کرد و بعد دست هاش روی کمرم نشست.

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم، سرم رو روی شونه هاش جا به جا کردم و ازش فاصله گرفتم و با قدر دانی نگاهش کردم.

- ممنونم، به خاطر بودنت، به خاطر همه ی کار هایی که برام کردی تا دوباره سرنوشت، زندگی من رو هم ببینه.

لبخند شیرینی روی لب هاش جا گرفت و با مهر تو چشم هام خیره شد و گفت: من ازت ممنونم، به خاطر این که رویام رو به حقیقت تبدیل کردی.

گیج نگاهش کردم که بوسه ای پشت دستم زد و ادامه داد: رویای با تو بودن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی شکمم گذاشت و با بچمون آروم شروع کرد به حرف زدن.

- دختر بابا چطوره؟ مامانی که اذیتت نمی کنه؟

چشم هام گرد شد و با دستم زدم رو دستش که دور گردنم بود، برگشت و با خنده نگام کرد و ادامه داد: حق داری بابا جون! دستش سنگینه می دونم، ولی خب چی کار کنم دیگه عاشقشم.

با حرص دستش رو فشار دادم.

- خیلی پررویی! شما ها من رو اذیت نکنین، من آزارم به کسی نمی رسه.

بلند خندید و گفت: دخترم می بینی چه قدر بابات مظلومه؟ ولی تا دلت بخواد مامانت...

ساکت شد و با اون نگاه شیطونش یک نگاه به صورتم انداخت؛ با دهن باز نگاهش کردم، آه پر سوزی کشید و با بدجنسی ادامه داد: هر روز ازش کتک می خورم، کِی میای و من رو از دستش نجات بدی؟

با اخم بهش نگاه کردم و دستش رو از دور گردنم باز کردم و بلند شدم، همین طور که به طرف در می رفتم، غر زدم.

-هنوز نیومده چه دخترم دخترمی می کنه، اصلاً از کجا می دونی دختره؟

صدای خنده اش که بلند شد، لبخند عمیقی رو لب هام شکل گرفت، این کوچولو هنوز نیومده زندگیم رو غرق شادی کرده و باعث نزدیکی من و آتش شده، صمیمیتمون بیشتر شده و من هم خیلی بهش وابسته شدم، اگر یک شب کنارم نباشه خوابم نمی بره و تا صبح بیدارم تا برگرده.

رو به پنجره ی بزرگ ایستادم و دستم رو روی شکمم قفل کردم، خیلی وقته که آقا جون رو ندیدم، باز هم با این کار هاش دوستش دارم و دلم واسش تنگ شده ولی نمی خوام کسی رو که زندگیم رو خراب کرد ببینم.

دست خودم نیست ازش دلگیرم، حتی یک بار هم پشیمون نشده، با این حال از زندگی با آتش راضیم و در کنارش خوشبختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش که نزدیک گوشم بلند شد، با ترس به عقب برگشتم، که سرم به بینیش خورد و صدای آخش بلند شد.

- چرا این جوری میای؟ نمیگی می ترسم؟

با اخم همین طور که بینیش رو گرفته بود، گفت: اولاً ببخشید که بینیم به سرت خورد، دوماً شما تو افکارت غرق بودی متوجه من نشدی صد بار صدات زدم.

از جمله ی اولش خنده ام گرفت.

- خب حالا ببخشید، تقصیر خودته دیگه، وقتی می بینی یک خانم متشخص تو افکارش غرق نباید یهو صداش بزنی، شاید سکته کنه و بمیره.

کمرم و گرفت و پیشونیم و بوسید.

- اون خانم متشخص باید بدونه که نباید بدون بابای بچش تو افکارش غرق بشه، بعدشم مگه شوهرش مرده که سکته کنه؟

با دستم کمی به عقب هولش دادم و گفتم: حالا یه کم برو عقب خفه شدم.

59

با شیطنت ابرویی بالا انداخت و محکم فشارم داد، دردم گرفت و با اخم گفتم: فکر نمی کنی بچه له شد؟

سریع ولم کرد و با هول گفت: وای ببخشید اصلاً واسه آدم حواس نمی ذاری، خیلی دردت گرفت؟

چند ثانیه با اخم نگاهش کردم و انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و جلوی صورتش تکون دادم.

- خیلی نه، ولی دفعه آخرت باشه خوابالو رو این وسط یادت میره.

انگشتم رو تو هوا گرفت و بوسید و کش دار گفت: چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش رد شدم و زیر لب یک خودشیرین نثارش کردم، سمت آشپزخونه رفتم و یک راست در یخچال رو باز کردم و از توی طبقه ی بالا می خواستم پلاستیک پاستیل رو بردارم که قدم نرسید، روی پنجه ی پاهام ایستادم، ولی باز هم دستم نرسید، از روی حرص لبم رو بین دندون هام گرفتم.

- آتش؟ بیا این پاستیل ها رو بده.

با خنده وارد آشپزخونه شد و کمرم رو گرفت و من رو روی اپن گذاشت.

- بیا این ور فسقلی، تو با این شکمت می خوای همه کار هم بکنی؟

با اعتراض گفتم: همچین میگی با این شکمت، من فقط دو ماهمه، ولی خب نمی دونم چرا کمرم کش نمیاد فقط میگی عضلاتم گرفته و سفت شده.

همین طور که پلاستیک پاستیل رو به دستم می داد، رفت قهوه جوش رو به برق زد.

- فردا می برمت دکتر، همه‌اش بهت میگم کار نکن و دست به هیچی هم نزن، به حرف نمی کنی دیگه لجباز، کاری داری بیا برات پرستار می گیرم نفسم.

یک دونه پاستیل خرسی رو تو دهنم گذاشتم.

- خب حوصلم سر میره.

برگشت و نگاهم کرد.

- عزیز دلم من که نمیگم بشین تو خونه در و دیوار رو نگاه کن، برو کلاس هر چی دلت می خواد، صبح ها برو استخر آب گرم، کمی پیاده روی کن.

متفکر سرم رو تکون دادم و دوتا پاستیل رو بین دندون هام گرفتم.

- فکر بدی هم نیست، بهش فکر می کنم.

از این بی‌خیالیم عاصی شد.

- بیا این همه نطق کردم از آخرم میگه بهش فکر می کنم.

از این که حرص می خورد، خنده ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه بابا شوخی کردم.

60

خنده ام با دیدن پلاستیک خالی از پاستیل محو شد، مظلوم بهش خیره شدم.

- آتش؟ پاستیل هام تموم شد.

با خنده با دو تا انگشتش بینیم رو فشاری داد که با اخم سرم رو عقب کشیدم.

- از بس می خوری خب.

تخس نگاهش کردم و گفتم: مگه من همه اش می خورم این خوابالو می خوره.

خم شد و روی شکمم رو بوسید و گفت: بعداً که بیرون رفتم برات می خرم، قهوه می خوری؟

چینی به بینیم دادم و گفتم: نه باز حالم بد میشه.

با تعجب نگاهم کرد.

- تو که دوست داشتی؟

با حسرت به لیوان قهوه اش که داشت به سمت لبش می برد، خیره شدم.

- دوست دارم ولی تا می خورم بالا میارم، دکتر میگه به خاطر بارداریته.

شونه ای بالا انداخت و گفت: چند ماه صبر کن، بعد راحت میشی.

مشتم رو تو دلش کوبیدم که قهوه تو گلوش پرید، شروع به سرفه کرد، با دستم به پشت کمرش زدم که صورتش سرخ شد.

- بسه آروشا! خفه شدم دختر، تو چرا این طوری شدی؟

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حقته خوب کاری کردم، تا جلوی من قهوه نخوری، بعدشم من پاستیل می خوام.

دستی به موهام کشید و لبخند زد.

- قربونت برم که مثل بچه ها شدی، الان این موقع پاستیل از کجا بیارم؟ بگو این خوابالو صبر کنه بعد براش می گیرم.

61

لب هام رو جمع کردم و نگاهش کردم، خندید و با دستش لپم رو گرفت و کشید.

- این کار ها رو نکن، دیوونه‌ات میشم!

این و گفت و با خنده رفت لیوانش رو بشوره، ندید منی رو که با این حرفش به گذشته رفتم.

(با اخم به محمد که می رفت این ور و اون ور نگاه می کردم و مثل همیشه وقتی قهر می کردم، لب هام و جمع می کردم و جلو می دادم، محمد وقتی قیافه ام رو دید، اول کمی نگاهم کرد و بعد لپم رو بوسید.

- دیگه این کار رو نکن لعنتی! از این دیوونه تر میشم.)

به زمین خیره شدم و دستی به لپم کشیدم، انگار هنوز از اون بوسه داغه!

لب های آتش که رو موهام نشست، سرم رو بلند کردم و با غم نگاهش کردم.

چرا همه ی رفتار هاش مثل محمده!؟

سعی کردم لبخندی بزنم، هر چند مصنوعی.

- آتش؟

چشم های خندونش رو به صورتم دوخت و دستی به موهام کشید.

- از این لحنت می ترسم، چی می خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: بریم بیرون؟ خسته شدم از بس تو خونه بودم.

دست به سینه نگاهم کرد و یه ابروش رو بالا برد.

- به یه شرط.

سریع گفتم: چه شرطی؟

دست هاش رو دو طرف روی اپن گذاشت و کمی طرفم خم شد.

- بغلم کن!

چشم هام گرد شد و با دست هام به عقب هولش دادم.

- خجالت نمی کشی؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چرا خجالت؟ زنمی!

حالا من دست به سینه نگاهش کردم.

- جلو خوابالو از این حرف ها نزن، یاد می گیره، نمیگه چه بابام بی حیاست؟

بلند خندید و با شیفتگی نگاهش رو قفل چشم هام کرد.

- نه میگه چه بابام با احساسه! بذار خوابالومون بدونه تو ماله منی! مال باباش!

چشم هام پر اشک شد، چه قدر آتش عاشقم و هر روز چه به خودم چه جلوی مردم داد زده دوستم داره و من چه خودخواهانه به کسی دیگه ای فکر می کنم.

اخمی کرد و گفت: نبینم یه قطره بریزی ها.

دست هام پشت گردنش حلقه شد و لب هام رو به گونه اش چسبوندم و بوسیدم، دست هاش با مکثی بالا اومد و محکم دور کمرم پیچیده شد و بلندم کرد و به طرف اتاق خوابمون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو روی کمرم کشید و گفت: حاضر شو مامان خوابالوم!

دستم رو از گردنش جدا کردم و یک بار دیگه چونه اش رو بوسیدم، کلافه ازم فاصله گرفت.

- شیطنت می کنی حرفی نیست، ولی بذار خوابالو به دنیا بیاد، پدرت رو در میارم.

آروم خندیدم و از روی تخت بلند شدم، لباس هام پوشیدم و به طرف کمدم رفتم و شلوار حاملگیم رو که تازگی ها از پاساژ سوفی خریده بودم رو پام کردم و یک پیراهن نخی لیمویی رو از جا لباسی در آوردم و تنم کردم.

در تموم مدتی که من لباس عوض می کردم، آتش نگاهم می کرد، اومد کنارم و در کمد خودش رو باز کرد و یک شلوارلی سفید با پیراهن لیمویی برداشت و پوشید، لبخندی رو لبم نشست و خودم دکمه های لباسش رو بستم.

کمی رژ صورتیم رو روی لب پایینم کشیدم و بهم مالیدم.

- بریم؟

سرش رو تکون داد و سوئیچ رو از روی دراور برداشت و به طرف در رفت، من هم با نگاهی مجدد به آینه و برداشتن کیف سفید و موبایلم، به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم. در رو قفل کردم و دستم رو تو دست آتش گذاشتم و از پله ها پایین رفتم و حیاط خونه‌مون پر از گل و درخت بود و خودم همیشه با کمک آتش بهشون می رسیدم.

در جلو رو برام باز کرد و خودش رفت سمت در راننده، نشستم و در ماشین رو بستم.

با ریموت در باغ رو باز کرد و با سرعت خارج شد، به دختر پسر هایی که وسط خیابون هم دیکه رو بغل کرده بودن و راه می رفتن، نگاه می کردم.

- کجا بریم عزیزم؟

با صداش به طرفش برگشتم و کمی فکر کردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: کجا دوست داری بریم مامانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش برگشت و نگاهم کرد و مهربون خندید، دست چپش رو روی دستم که روی شکمم بود گذاشت.

- کجا دوست داری دختر گلم؟

با حرص دستش رو پس زدم و گفتم: پسرم دوست داره بریم بستنی بخوریم.

خندید و لپم رو کشید.

- ای به چشم دختر گلم!

63

با لبخند به مهر پدرونه‌اش خیره شدم و خداروشکر کردم به خاطر زندگی زیبایی که فکر نمی کردم، بعد از محمد وجود داشته باشه، به خاطر این تن سالم و بچه ای که بر بطن من رشد می کنه،

لبخند لحظه ای از روی لب هاش پاک نمی‌شد؛ خدایا نذار بچه ام مثل من پدر نداشته باشه و همیشه سایه اش روی سر من و بچه‌مون باشه.

«راوی»

نمی دونست که همیشه زندگی توی یک جاده صاف نیست و گاهی تو جاده خاکی می زنه، جونت رو به لبت می رسونه.

«زندگی شاید آن قدر ها هم بی رحم نباشد، شاید به خاطر انسان های بی رحمش است که این جوری سنگ دل شده است و چشم روی آدم های خوب بسته است.»

دست گرم و بزرگ آتش که روی گونه‌اش نشست و اشک هاش رو پاک کرد، متوجه شد که داره، گریه می کنه و خیلی وقته که این اشک ها از فکر به گذشته روی گونه‌اش نشسته.

لبخند تلخی زد و به آغوش مهربون و گرم آتش پناه برد، مثل تموم این یک‌سالی که از دلتنگی به آغوشش می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش در سکوت زنش رو پاره تنش رو در آغوشش محکم فشرد، سخت نبود برای اویی که آروشا رو از کوچیکیش می شناخت و می دونست چه زمانی دیگه صبرش تموم میشه و این سد محکمی که به دور خودش درست کرده، می شکنه و مثل یک بچه ی بی پناه میشد.

موهاش رو بوسید و دستش رو روی کمرش کشید.

- قربونت برم من!

آروشا تعجب کرد از این دلی که با این حرف آتش هری پایین ریخت!

از بغل آتش بیرون اومد، بهش لبخندی زد و به اطراف نگاه کرد، جلوی یک بستنی فروشی شیک بودن، با صدای گرفته ای که سعی می‌کرد، کمی شاد باشه، ولی موفق نبود.

«آروشا»

- برو دیگه.

چشم های آتش گرد شد.

- کجا؟

خندیدم و به مغازه اشاره کردم.

- قرار بود برای من و پسرم بستنی بخری.

لبخندی زد و به شکمم زل زد.

- باشه میرم برای دخترم بستنی بخرم.

چشم هام رو ریز کردم و پر حرص گفتم: پسرمون!

چشم های خندونش رو به صورتم دوخت و از ماشین پیاده شد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهش کردم تا وقتی که وارد مغازه شد، نفس عمیقی کشیدم، چند وقته که چشم هام نمی تونن خودشون رو کنترل کنند و نبارند.

64

بستنی رو به دستم داد و خودش هم اومد کنارم نشست، بستنی توت فرنگی رو با لذت می خوردم و آتش فقط با نگاهی خاص به لب هام خیره شده بود، این قدر تند تند خوردم که زود تموم شد، ظرف خالی رو تو پلاستیک انداختم.

- مرسی خیلی خوشمزه بود.

دستم رو گرفت و به سمت لب هاش برد و بوسید.

- نوش جون تو و اون کوچولو.

لبخندی زدم و دستی به شکمم کشیدم، هنوز هم باورم نمیشد که باردارم، من عاشق یه دختر بودم، یه دختر تپل و دوست داشتنی!

همیشه با محمد سر اسمش بحث می کردیم و اون بغلم می کرد و می گفت حالا بذار ازدواج بکنیم تو انتخاب کن.

- به چی فکر می کنی؟

نگاهش کردم.

- به این که من هم عاشق دخترم ولی...

ساکت شدم و نمی دونستم حرفی که می خوام بزنم درسته یا نه؟

- ولی چی؟

چشم های خاکستری براقش رو روی صورتم چرخوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی اگه پسر باشه خیالم راحت تره، چون می دونم می تونه از پس خودش بر بیاد، ولی خدایی نکرده یکی از ما دو تا نباشیم، دخترمون چه طوری زندگی می کنه تو این جامعه ی پر از گرگ، دختر جنسش از شیشه اس و زود می شکنه، اگه احساسات پاک دخترم و به بازی بگیره چی؟ من ترس این رو دارم آتش.

دستم رو محکم تر گرفت و گفت: ما هستیم، همیشه بالای سر بچه هامون که یکی از خدا بی خبر با دلشون بازی نکنه و قلب پاک و کوچیکشون رو نابود نکنه.

من از الان می ترسیدم از سرنوشتی که در انتظار بچه هامه.

- آتش قول بده، قول بده همیشه پشتش باشی و نذاری کسی بیاد تو زندگیش و تموم هوش و حواسش رو ازش بگیره و قلبش رو آلوده به عشق کنه.

لبخندی زد و گفت: قول میدم، بعدشم اون وقت خانمی شما کجا تشریف داری؟ دوتایی مواظبشون هستیم.

با غم نگاهش کردم.

- کسی از آینده خبر نداره، شاید...

ساکت شدم و با استرس گفتم: آتش هیچ وقت هیچ وقت مجبورشون نکن با کسی که دوستشون ندارن ازدواج کنند، بذار حق تصمیم گیری داشته باشن.

65

نگاهش رو ازم دزدید و گفت: یعنی مثل تو مجبور نشن؟ چشم نمی ذارم همچین اتفاقی بیوفته.

نفس عمیقی کشیدم و به خیابونی که گه گاهی یک ماشین رد میشد، خیره شدم.

سرم رو به شونه اش تکیه دادم و به پسر بچه ای که همراه مادرش به مغازه رفت، نگاه کردم.

چند دقیقه بعد از مغازه خارج شد و با لب هایی آویزون کنار ما رو صندلی نشست، بهش لبخندی زدم و دستم رو روی سرش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و به آلمانی گفت: سلام.

- سلام پسر خوب.

با اخم گفت: ولی من خوب نیستم.

با تعجب نگاهی به چهره ی بورش کردم.

- چرا؟

دست به سینه و مظلوم جواب داد: چون مامانم گفت تو پسر خوبی نیستی.

آتش با مهربونی دستش رو روی شکمم کشید و به پسر بچه خیره شد.

دستم رو توی پلاستیک بردم و پاستیل ها رو در آوردم و باز کردم، سمت پسر بچه گرفتم و گفتم: بردار، این ها خوراکی های خوابالوی!

با تعجب دو تا پاستیل برداشت و به شکمم نگاه کرد.

- اسمش خوابالوی؟

خندیدم و گفتم: نه این یک اسم مستعاره، مثل باباش که از بس تنبله اسمی برای خوابالو انتخاب نکرده.

با آرنجم به شکمش کوبیدم و ادامه دادم: مگه نه؟

صورتش از درد توهم رفت و سرش رو تکون داد.

- راستی اسم تو چیه؟

نگاهش به پشت سرم خیره موند و در همون حال که بلند میشد، گفت: جونیور، ممنون خانم.

سریع دوید و رفت جای مادرش، برام دستی تکون داد و بوس فرستاد، با لبخند من هم همون کار رو تکرار کردم.

- چه قدر پسر شیرین و دوست داشتنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم و با سر حرفش رو تایید کردم، از روی صندلی با احتیاط بلند شدم و دستش رو گرفتم و به سمت ماشین حرکت کردیم، در رو برام باز کرد و سوار شدم و در رو بستم، اون هم سوار شد و راه افتاد.

66

متعجب از این که وارد جاده ای نا آشنا شدن و با ایستادن ماشین گوشه ی اتوبان خاکی و قدیمی، به آتش نگاه کرد.

- این جا کجاست؟ برای چی اومدیم این جا؟

نگاه مضطربم، قفل اتوبان خلوت رو به روم بود، با لحنی متعجب از این که به جای خونه، به بیرون شهر اومدیم، این رو از آتش کنار دستم می پرسم.

آتشی که دست دور فرمون حلقه کرده و لبخندش، عجیب رنگ شیطنت داره، شیطنتی مردانه و جذاب!

- خودت چی فکر می‌کنی؟

گیج نگاهش می کنم، چشم های مرموز مرد کنارم زیادی آشناس!

- یعنی چی؟ من از کجا بدونم برای چی اومدیم این جا؟

لبخند آتش عریض تر شده، کمی به سمتم خم میشه.

- یه ضرب المثل معروف هست آروشا خانم! که میگه...

کمی مکث کرده، این بار نگاهش رو قفل لب های رژ زده‌ام می کنه.

- که میگه یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!

متعجب و گیج شده، با لحنی پر از بهت می‌پرسم: یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش می خنده و با لحنی پر از خواستن و شیفتگی زمزمه می‌کنه: یعنی بوسم کن! همین الان، این جا! تو این ماشین! بوسم کن وگرنه همین جا می‌مونیم و حتی خونه هم نمیریم.

توی بد شرایطی قرارم داد، اون خوب یاد داشت آدم رو خلع سلاح کنه که هیچ چاره ای جز قبول در خواستش نداشته باشه.

ولی خیلی وقته که کارش رو گذاشته کنار و به آقا جونش سپرده، از اون روزی که آروشا مال اون شد، قسم خورد دور کار خلاف رو خط بکشه و زندگی خوبی رو برای آروشا و بچه‌هاشون درست کنه.

هر چه قدر تونست آروشا رو از اون سرگرد دور کرد، می‌دونست اگه بفهمه ازش متنفر میشه، البته الآن هم زیاد دوستش نداره ولی بهش عادت کرده.

67

اون نباید می ذاشت آروشا چیزی از این قضیه بفهمه، اون سر آروشا با آقا جونش هم شوخی نداشت.

- خب حالا نمیشه بریم خونه بعد...

این رو با استرس زمزمه کردم، آتش حرفم رو قطع کرد و ابرویی با شیطنت بالا انداخت.

آروم و مظلوم با چشم های آبیم که دل هر کسی رو می برد، خیره نگاه پر شیطنت آتش شدم.

- راه نداره آروشا، این جوری نگاه نکن، کار رو بدتر می کنی.

لبم رو گاز گرفتم، چاره ی دیگه ای نداشتم، از روی صندلی بلند شدم و سمت آتش آروم خم شدم، آتش هم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و بلندم کرد و روی پاهاش نشوندم.

با این حرکت جیغ خفیفی کشیدم که آتش انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت.

- هیش جیر جیر نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بالاتر کشیدم تا لب ها و چشم هام در تیررس لب هاش باشن، خم شد و فاصله رو کم کرد، عشق و بغض نهفته در لب هاش به وجودم منتقل شد، وقتی سیراب اون شهد شیرین شد، سرش رو بلند کرد و به چشم های بسته ام نگاهی کرد، این دفعه با محبت دو چشمم رو بوسید، آروم و عمیق!

خجالت زده سر جام نشستن و تا به خونه برسین، دیگه به آتش نگاه نکردم.

***

ماشین رو پارک کرد و آروم از ماشین پیاده شدیم و به طرف در رفت چند پله رو بالا رفت و دسته کلید رو برداشت و در رو باز کرد.

68

وارد خونه شدم و پشت سرم آتش با لبخندی در و بست و قفل کرد؛ سمت پله ها رفتم که آتش سریع دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت: عزیزم تنهایی نرو، یهویی دیدی سرت گیج رفت.

لبخند کم جونی زدم، بالای پله ها که رسیدیم، نفس نفس می زدم.

- هنوز ماه های اولته این جوری خسته شدی از چهارتا پله بالا اومدی، بعدش چی؟ بیا بریم دکتر لج نکن عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم.

- خوبم دکتر برای چی!؟ فقط خیلی سنگین شدم و بعضی موقع ها نفس کم میارم.

دستی به شکمم کشید و گفت: دو نفسه شدی دیگه، جیگر بابا هم باید نفس بکشه یا نه؟

سری تکون دادم.

- بله، ولی این جیگرتون که مامانش رو همیشه اذیت می کنه.

خندید و زیر لب قربون صدقه مون رفت.

در اتاق و باز کرد و داخل رفتیم، لباس هام رو عوض کردم و زیر نگاه خیره اش روی تخت دراز کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کمرم خیلی درد می کنه.

کنارم نشست و بدون حرفی دست هاش رو روی کمرم گذاشت و آروم حرکت می داد.

- به چی فکر می کنی؟

در حالی که به شکمم نگاه می کرد، گفت: به این که چرا زود تر نمیاد تا صدای گریه اش رو بشنوم، باهاش بازی کنم، وقتی بزرگ شد صدای خنده اش تو خونه بپیچه و مثل تو من رو دیوونه ی خودش کنه.

دستش رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم.

- خیلی زود میاد، چشم به هم بزنی تو بغلته و داره گریه می کنه.

چشم هاش رو بست و با ذوق گفت: یعنی می تونم اون روز رو ببینم؟

خندیدم.

- برای چی نبینی؟

چشم های خاکستریش برق میزد.

- از الان دلم میره برای بغل کردن تن کوچولوش.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

69

چشم های سبز رنگی پشت پلک هام جای گرفت، قطره اشکی از کنار پلکم راه گرفت و لا به لای موهام گم شد.

با بغض زمزمه کردم: منم دلم می خواد ببینمش!

از خودم و این اشک های مزاحم خسته شدم، چرا نمی تونم فراموش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی صد بار صورتش جلو چشم هام ظاهر میشه، خسته شدم از این عذاب وجدان!

فکر کردن بهش هم، خیانت به آتش!

دستش روی موهام قرار گرفت و لب هاش پیشونیم و لمس کرد، چشم هام و محکم روی هم فشار دادم.

- یه کم بخواب عزیزم، من یه کاری برام پیش اومده، زود برمی گردم.

از کنار بلند شد و بیرون رفت.

پوزخندی زدم، من حتی نمی تونم برای یک ثانیه چشم هام و روی هم بذارم؛ چه برسه این که بخوابم!

همه اش می ترسم بخوابم و باز محمد و ببینم، دوباره هوش و حواسم و ببره.

صدای در خونه که اومد؛ بلند شدم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم، به سمت پذیرایی رفتم و تلویزیون و روشن کردم و روی مبل نشستم.

نگاهم به تلویزیون و ذهنم حوالی محمد می چرخید، مثل باد اومد تو زندگیم و من رو وابسته ی خودش کرد و مثل باد هم رفت، دوباره مثل تموم این روز ها اشک هام، خشکی گونه هام رو سیراب کرد.

به شکم برآمدم نگاه کردم و دستی روش کشیدم.

- وقتی بزرگ شدی، هیچ وقت عاشق نشو؛ عشق، قلب نا آرومت رو آروم نمی کنه، نابود می کنه! من دردش رو کشیدم، تو نکش! امیدوارم هیچ وقت معنی عشق رو نفهمی.

آهی کشیدم و اشک هام رو پاک کردم، کاش هیچ وقت نمی دیدمت، کاش دوست نداشتم، حداقل کاش نمی رفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش...

ای کاش...

وقتی کسی رو از دست می دیم؛ می فهمیم که چه قدر تو زندگیمون عزیز بوده و قدرش رو ندونستیم!

بعد ای کاش ها، خوره میشن به جونت، تا دیوونت نکنن؛ دست از سرت بر نمی دارن!

نفس سنگین شده ام رو به سختی رها می کنم؛ با هر روزی که می گذرونم این خاطرات رو، قلبم تیر می کشه و می خواد پایانی بده به زندگی بی رحمم!

دلم به حال قلبمم می سوزه، که پا به پای من جلو میاد و با من می سوزه!

عقده ها و دلتنگی هاش رو تو خودش نگه می داره و هر روز بیش تر از روز های قبل ضعیف تر و درمونده تر میشه؛ بار تنهایی و دل شکستگی، کم کم داره از پا در میارش.

فقط یه درمون داره!

کسی که تصاحبش کرده!

نمی تونم دلداریش بدم، چون حال دل خودم از اون بدتره!

دستم رو روی قلبم می کشم و سعی در آروم کردنش، دارم.

دلم بوی عطر شیرین و ملایم مادرم رو کرده، دلم حمایت های پدرونه می خواد؛ بیان و سرم رو روی شونشون بذارم و بگم از خستگی هام، از زندگی، از سرنوشتم، از غم هام، از بی مادری، از بی پدری، از محمد...

از خیلی چیز های دیگه که می دونم اون بالا می بینن، ولی نمی تونن کاری بکنن.

پوزخندی می زنم، من از هیچی شانس نداشتم، سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم و تلویزیون رو خاموش می کنم، با دست راستم چشم هام رو ماساژ میدم و می خوام کمی ذهنم رو از افکار بی سر و ته، دور کنم.

کم کم خسته شدم و چشم هام روی هم افتادن و خوابم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

*****

با صدای بسته شدن در، چشم هام رو باز کردم و سرم رو از پشتی مبل بلند کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

از درد گردنم اخم هام توهم رفت، دستم رو روش کشیدم و ماساژ دادم، نیم نگاهی به ساعت کردم، سه نیمه شب رو نشون می داد.

71

- آتش تویی؟!

صداش رو از طبقه ی بالا شنیدم.

- آره عزیزم.

دیگه چیزی نگفتم، کش و قوصی به بدنم دادم و سعی کردم بلند بشم، کمی راه برم، چون نشسته خوابم برده بود، پا هام ورم کرده بودن؛ دسته ی مبل رو گرفتم و به سختی بلند شدم.

مبل ها رو دور زدم و سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم، بطری آب پرتقال و برداشتم و روی میز نهارخوری گذاشتم، دو تا لیوان پایه بلند از کابینت برداشتم و روی میز گذاشتم، هر دو لیوان ها رو پر کردم و یکیش رو خودم برداشتم و سمت دهانم بردم، کمی ازش خوردم.

آتش وارد آشپزخونه شد و صندلی چرمی رو بیرون کشید و پشت میز نشست.

- برای چی اون جا خوابیده بودی؟ نمیگی کمرت درد می گیره؟

به صورت خسته و چشم هایی که از کم خوابی قرمز شده بودن، نگاه کردم.

- نمی دونم چه موقع خوابم برد.

هیچی نگفت و آب پرتقالش رو برداشت و سر کشید، متفکر به میز شیشه ای خیره شده بود و پلک نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیر آب و باز کردم و همین طور که لیوان ها رو داشتم می شستم، می خواستم چیزی بگم، ولی به زبونم نمی چرخید، دست هام رو با حوله ی کوچیکی خشک کردم و رو به روش روی صندلی نشستم.

- آتش؟

نگاه خیره اش رو از میز گرفت و نفس عمیقی کشید و منتظر نگاهم کرد.

- نمی خوای بگی کجا رفتی؟ چیزی شده؟

سعی کرد لبخند بزنه، احساس کردم لبخندش مصنوعیه!

- یه کاری برای شرکت پیش اومد، نگران نباش عزیزم!

پس یه اتفاقی افتاده که نمی خواد من بدونم، به جلو خم شدم و چشم های آبیم رو به صورت پریشونش دوختم.

- مطمئنی؟!

به جای چشم هام، به شکمم چشم دوخت.

- درست میشه.

چی رو از من داشت پنهون می کرد؟

همین جوری با جدیت نگاهش می کردم، دست هاش رو قفل هم کرد و لبش رو با زبونش خیس کرد و یهویی پرسید:

- بین عشق و غم، کدوم رو انتخاب می کنی؟

چشم هام گرد شد، با شوک بهش خیره موندم، چه ربطی به بحثمون داشت؟

مگه چه اتفاقی افتاده؟

با نگرانی گفتم: آتش این حرف یعنی چی؟ داری نگرانم می کنی!

آب دهنش رو قورت داد و سرش رو زیر انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همین جوری پرسیدم، کدوم رو انتخاب می کنی؟

لبم رو زیر دندونم کشیدم و پوست لب رو کندم.

- به امشب ربط داره؟

سرش رو به معنی نه تکون داد، دستم رو روی شکمم قفل کردم و نفسم رو با شدت رها کردم.

به کجا می خواست برسه؟

بین عشق و غم؟

- خب...

ساکت شدم و این دفعه تصمیم رو گرفتم.

- یک عشق غم انگیز!

با حرفم سرش رو بلند کرد و میخ چشم های آبیم شد.

ادامه دادم:

- خب این انتخاب منه!

72

حتی اگه خیلی سختی کشیدم و بهش نرسیدم، باز هم از این که عاشق محمد شدم؛ پشیمون نیستم.

با تعجب به حالت صورتش که قرمز شده بود و پلک سمت چپش می پرید؛ خیره شدم.

تند تند به حالت عصبی سرش رو تکون داد.

- پس... پس هنوز عاشقشی!

راه نفسم قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعجب چشم هام تا آخرین حد، گرد شد.

فکر نمی کردم از این سوال می خواست به این جا برسه.

خشک شده به دست هاش که سعی می کرد، لرزشش رو کنترل کنه، نگاه می کردم.

آب دهانم از استرس خشک شده بود و نمی دونستم از این حرفش چه عکس العملی نشون بدم، زیر لب صداش زدم:

- آتش!

نفس نفس می زد و سعی می کرد، صداش از حدی بلند تر نشه.

- تو هم پس بهش فکر می کنی!

بدنم از حالت انقباضش بیرون اومد و روی صندلی وارفتم.

منظورش از تو هم چیه؟

خواستم صداش بزنم که با شدت از روی صندلی بلند شد، صندلی با صدای بدی به زمین افتاد.

سوئیچش رو از روی میز برداشت و به سمت در رفت، به خودم اومدم و بلند شدم و پشتش حرکت کردم.

- کجا میری؟ آتش؟

دست هاش رو مشت کرد و در رو باز کرد، همین طور که کفش هاش رو می پوشید؛ گفت: باید آروم بشم وگرنه...

ساکت شد و در رو محکم به روم بست!

چشم هام رو با ترس محکم روی هم فشار دادم.

امشب چی شده بود که خبر نداشتم؟

به دیوار کنار در تکیه دادم؛ حس از پا هام رفته بود، آروم نشستم و سرم و بین دست هام گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا دیگه طاقت یه شکست دیگه رو ندارم!

به خدا منم آدمم، دلم یه زندگی آروم می خواد، پس کی همه ی بدبختی هام تموم میشه؟

دلم یه روز آرامش می خواد؛ حالا می خواد هر جوری باشه، حتی اگه با مرگ به آرامش برسم.

یه روز خوش به من نیومده، از این طرف از دست دادن محمد، از طرف دیگه آتش!

چی کار کنم؟

73

***

صدمین بار به ساعت نگاه کردم و به سختی از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم؛ پرده ی حریر سفید رو کنار زدم و به بیرون نگاهی انداختم، تا شاید ماشینش رو ببینم، نا امید پرده رو انداختم و دوباره به سمت مبل راحتی سوسنی رنگ رفتم و نشستم.

چند روزیه که صبح زود می رفت و آخر شب بر می گشت، زیاد نمی دیدمش، چون هر وقت می اومد؛ من خوابم برده بود.

اخلاق و رفتارش عوض شده و نمیشه باهاش حرف زد؛ وقتی هم چیزی میگم،

این قدر سرد و کوتاه جوابم رو میده که از حرف زدن پشیمون میشم.

نمی دونم چی شده!

کسی حرفی بهش زده یا...

با به یاد آوردن دفترچه ام، سریع بلند شدم که شکمم درد گرفت، لحظه ای نفسم بند شد.

گوشه ی لبم رو زیر دندونم کشیدم و فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این دفعه آروم به سمت پله ها رفتم و آروم از نرده گرفتم و بالا رفتم؛ به پله ی آخر رسیدم دیگه نفسی برام نمونده بود.

آخر راه رو اتاق مطالعه بود، اون جا چند ساعتی می نوشتم تا دلم آروم بشه، در رو باز کردم و کنار در یه کمد دیواری سفید رنگ بود، بازش کردم و به سمت پایین خم شدم و تا دفترچه ام رو که پنهون کرده بودم بردارم، با دیدن جای خالیش، مکث کردم و دستم رو روی پیشونیم زدم.

برگشتم و به میز مطالعه خیره شدم و با دیدن جلد مشکیه دفترچه، ای وایی زیر لب گفتم.

چند قدم برداشتم که به میز رسیدم، دفتر و برداشتم و بازش کردم، از تموم خاطراتم با محمد و عشقی که هنوز در دلم بهش دارم، نوشته بودم.

چطوری پیداش کرده بود؟!

اون که هیچ وقت این جا نمی اومد.

سرم داشت منفجر می شد، دیگه گنجایش ندارم.

پس بگو چرا رفتارش این قدر سرد شده، آتشی که اگه دستی به شکمم نمی کشید و بوسم نمی کرد، خوابش نمی برد؛ الان فقط با لباس هاش میاد می خوابه رو بعد صبح زود میره.

74

صدای آروم بسته شدن در که اومد، هول شده دفترچه رو سر جاش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم و در و آروم بستم، تا نفهمه من توی این اتاق بودم، نمی خوام بیش تر از این بدبین و شکاک بشه.

از پله ها به آهستگی پایین اومدم و بهش خیره شدم.

با اخم کلید و سوئیچ رو با هم روی میز وسط پذیرایی انداخت و کلافه دستی به صورت خسته و داغونش کشید.

به خودم جرأت دادم و آروم سلام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و چشم های قرمز و بی حالش رو بهم دوخت، نگاهی به سر تا پام کرد، روی شکمم مکث کرد و سری تکون داد.

به سمتش رفتم و دستم رو روی بازوش گذاشتم.

- چه قدر دیر اومدی! نگرانت شدم، معلومه خیلی خسته ای!

بازوش رو عقب کشید که باعث شد، دستم رو هوا بمونه، با شوک پلکی زدم و سعی کردم به روی خودم نیارم.

عمیق نگام کرد و با تمسخر گفت: جدی؟! تو نگران منم میشی مگه؟ مگه تو ذهنت جایی جزء اون پسره هست برای من؟

نگاه پر از بهتم به حرکت لب هاش میخ شد و ناباور از حرف های بی رحمش!

- آتش... تو...

زبونم از این حجم بی رحمی بند اومده بود و نمی دونستم چی بهش بگم.

اون که می دونست من محمد و دوست داشتم، پس چرا با خوندن یه دفترچه خاطرات این طور عوض شده!

با حرص نگاهم کرد و گفت: چی شد؟ درست گفتم مگه نه؟ زود باش جوابم رو بده!

سری از تأسف تکون دادم.

- تو نمی فهمی چی میگی، حالت خوب نیست، یه روز دیگه با هم صحبت می کنیم.

خنده ی بلندش پر از تمسخر بود، جوری وحشتناک می خندید که با ترس قدمی به عقب برداشتم، دلش رو گرفته و می خندید.

- تو دیوونه شدی! چی خوردی لعنتی؟

به یک باره صدای خنده اش قطع شد و چشم هاش از خشم گرد شد و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره دیوونه شدم! من دیوونم، همین و می خوای بفهمی! عین سگ از بچگی تا الان عاشقت بودم، تو چی کار کردی؟ عاشق یه عوضی شدی!

بغضم راه حنجره ام رو بست.

- مشکلت چیه تو؟

به سمتم اومد، قدم دیگه ای عقب گذاشتم.

- مشکل من اون قلب کثیفته! تموم ذهن و جسم و روحت پر از اون پسره اس! آلوده اس، کثیفه!

مستقیم خیره به چشم های پر اشکم این حرف ها رو می زد.

- سعی کردم فراموشش...

وسط حرفم پرید و انگشتش رو سمتم گرفت و پوزخندی زد.

- فراموش؟ هه تو سعی کردی بیش تر خاطراتش رو نگه داری!

75

نگاه تار شده ام از اشکی که در حدقه ی چشم هام جمع شده بود رو به زمین دوختم، با پلکی که زدم، اشک هام دوباره همدم گونه هام شد.

آب دهانم رو قورت دادم تا این بغض رو مهار کنم، ولی اون با حرف هاش بزرگ ترش می کرد.

- تموم جون و توانم رو برای راحتی تو بچه مون گذاشتم، ولی تو چی کار کردی؟ صبح هات رو با یاد اون پسره شب می کردی.

دلم آتیش گرفت از این عذاب توی صداش!

سکوت کرده بودم، حق داشت، چی می تونستم در جوابش بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ام تکون های ریزی خورد که دستم ناخودآگاه روی شکمم گذاشتم، یعنی اون هم داره شکایت می کنه؟

چشم های آبی پر شده ام رو به نگاه آتش دوختم و خواستم نزدیکش بشم که دستش رو جلوم گرفت و عقب رفت.

- بوی گند اون پسره رو میدی! باید پاک بشی!

مات شدم!

با بغض زیر لب زمزمه کردم، ولی فکر کنم صدای ضعیفم به گوشش نرسید.

- چه بویی میدم؟

سرش رو تکون داد و از کنارم رد شد و من رو توی حال خودم تنها گذاشت.

من نفهمیدم این تکون دادن سرش، چه معنی میده.

دستم رو به مبل گرفتم و بهش تکیه دادم، زانوهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن.

کنار مبل روی پارکت های سرد نشستم و خودم رو بغل کردم.

توی این چند روز این قدر درگیر رفتار آتش بودم که از بچه ی تو شکمم و وقت دکتری که داشتم، یادم رفته بود.

این بدبخت چه گناهی کرده که باید این وسط به خاطر عشق مامانش، بسوزه!

دستی به شکمم کشیدم، با وجود این بچه، این جوری حداقل کم تر احساس تنهایی می کردم، شایدم من دوست دارم این جوری فکر کنم که توی این شهر غریب تنها و بی کس نیستم.

دلم برای همه تنگ شده، شوخی های شوهر خاله مینو و محبت هاشون، حمایت ها و پشتیبانی آقاجون، حتی اگه خیلی سفت و سخت بود و جوری وانمود می کرد که انگار کسی براش اهمیت نداره، ولی زیر زیرکی حواسش پیش همه هست و حمایت هاش رو دریغ نمی کرد؛ هیچ وقت نذاشت حس کنم که تنهام، برام هم پدر شد، هم مادر!

رمان بازار
romanbazar.ir

چه شب هایی رو که تا صبح بالای سرم می نشست تا نکنه یه وقت از تنهایی بترسم!

دلم برای زورگویی هاش هم تنگ شده.

76

آتش من رو این جا آورد، قول داد نذاره احساس غریبی کنم، چی شد؟

چه بلایی داره سر زندگیم میاد؟

فقط به خاطر این عشق لعنتی که هر کار می کنم، از دلم بیرون نمیره؟

پدر و مادرم که رفتن، تنهایی هام رو با سنگ قبرشون رفع می کردم.

یه عمر خودم و سفت و سخت گرفتم تا کسی نفهمه چه قدر از درون شکننده ام!

اگه حرفی درباره خانواده ام می زدن،

محکم جلوشون می ایستادم و طوری جوابشون رو می دادم که جرأت دوباره گفتنش رو نداشتن!

اما الان چی؟...

حتی نمی تونم از خودم دفاع کنم، چه بلایی سرم آورد این عشق!

چی شد که به این جا رسیدم؟

کجای زندگیم اشتباه کردم که به این فلاکت دچار شدم؟

بعد آقاجونم که همه ی کس و کارم بود، محمد شد تموم زندگیم!

هر کسی که دوستش دارم رو برد، گناه کردم آرامش تو زندگیم خواستم؟

از هر چی عشقه بیزار شدم!

همه ی زندگیم داره نابود میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم آدمم به خدا، چرا فقط من؟

دستی به صورت پر اشکم کشیدم و پاکشون کردم.

انگشت های دست چپم رو میون مو های آشفته ام بردم و کمی مرتبشون کردم.

دیگه می ترسم، ترس از این که به کسی وابسته بشم و اون هم از من بگیره، به خدا دیگه نمی تونم مرگ عزیزانم رو جلوی چشم هام ببینم.

دو تا دست هام رو روی زمین گذاشتم، از سردی پارکت ها حس خوبی بهم دست داد؛ به بدبختی بلند شدم و کمرم رو صاف کردم.

دستم بند شکمم شد، این بیچاره اگه سالم به دنیا بیاد، جای شکرش باقیه!

الهی بگردم، عزیز مامان، تو این دنیا فقط تو رو دادم، یه وقت هوای بی وفایی به سرت نزنه ها که من نابود میشم!

77

چشم های پف کرده ام رو به ساعت دیواری مشکی دوختم، چهار و ربع بود.

به طرف روشویی رفتم، دستگیره ی طلایی رنگش رو لمس کردم و به سمت پایین کشیدم، داخل رفتم و در رو بستم، لامپش رو روشن کردم که چشمم رو زد، لحظه ای از نور زیادش چشم هام رو بستم و بعد باز کردم.

جلو رفتم و دستم رو روی سنگ روشویی گذاشتم و نگاه بی حالم رو به آینه دوختم؛ تصویر دختری با مو های بلوند که ریشه های مشکی مو هاش تو ذوق می زنه و چشم های گود شده ی آبیش، بی رنگ تر از روز های دیگه است، پوست سفید صورتش به زردی می زنه.

هیچی از من باقی نمونده!

کجاست اون برق چشم هاش، کجاست اون لبخند رو لب هاش، کجاست اون غرورش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

این صورت بی رنگ و روی داغون، بی دفاع تر از همیشه نشونم میده.

من اون غرور رو کنار سنگ قبر محمد جا گذاشتم!

چون غرورم مرده بود؛ من با داشتن محمد، مغرور بودم!

وقتی اون رو نداشتم غرور می خواستم چی کار؟

نه تنها غرورم، بلکه تموم آرزو و رویا هام رو اون جا چال کردم.

شیر آب رو باز کردم و همین طور که به آینه خیره بودم؛ به صورتم آب می زدم و همه ی خاطراتم جلوی چشم هام رد میشد، به جایی رسید که می خواستن خاکش کنن، چشم بستم تا نبینم چطور عشقم رو زیر خاک کردن، چشم بستم تا نبینم شکستن غرورم رو!

دست های خیسم رو محکم روی گوش ها گذاشتم، می خواستم نشنوم صدای جیغ هام رو، نشنوم صدای هق هق هام رو، صدای التماس هام رو برای این که ولم کنن تا برم پیشش، صدای ناله ها و صدای قرآن خوندن ها و صدای...

تقه ای که به در خورد، بیدارم کرد از کابوسی که دوباره شروع شده بود!

- آروشا چرا جیغ...

در رو سریع باز کردم که حرفش نصفه موند، بی توجه به صورت اخموش به آغوش سردش پناه بردم و لباس مشکیش رو تو مشتم فشردم؛ لباسش مثل دلش و دلم عزادار بود انگار!

78

جا خورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

این رو از تکون ناگهانی تنش حس کردم، صورت خیس از آبم رو به سینش مالیدم و چشم های غمگینم رو بستم و دلم بیش تر از قبل گرفت که دست هاش بی هیچ حسی پایین افتاد و سرش رو بالا گرفت، تا نبینه من بی وفا رو!

نمی دونم چه قدر گذشت ولی فکر کنم از این وضعیت خسته شد که همین طور که منی رو که از ترس بی کسی و بی پناهی سفت بهش چسبیده بودم، بدون هیچ حرفی من رو با خودش عقب عقب برد و خودش به دیوار تکیه داد.

ممنونشم که اعتراضی نمی کنه و در سکوت گوش میده به صدای نفس های تند شده ام.

ضربان قلبش رو زیر سرم که روی سینه اش بود، حس می کردم.

شکم جلو اومدم مانع این میشد که کامل بغلش کنم، دست های آتش رو روی شونه ام حس کردم، با یه فشار کم من رو از خودش جدا کرد.

به چشم هام با اخم نگاه کرد و انگشت اشاره اش رو زیر چشمم که خیس بود؛ کشید و گفت: گریه واسه بچه ام خوبی نیست!

از کنارم رد شد و سریع از پله ها بالا رفت، بدون این که بذاره من حرفی بزنم، رفت!؟

به همین راحتی من رو کنار گذاشت؛ پوزخندی زدم و چند ثانیه به کاغذ دیواری صدفی رنگ با گل های کوچیک و بزرگ براق، بدون این که پلک بزنم، خیره شدم.

آتش فقط با خوندن دفتر خاطراتم این طوری شده؟!

در حالی که اون می دونست من محمد رو دوست دارم و فراموشش نمی کنم.

یک چیزی این وسط درست نیست!

چیه که من ازش خبر ندارم؟

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و چشم گرفتم از کاغذ دیواری و کلافه از سوال های بی جواب مغزم به سمت پله ها رفتم، نرده ها رو گرفتم و با احتیاط و آروم بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق خوابمون باز بود؛ به چهارچوب تکیه دادم، نگاهم رو به سیگار دستش دادم و با دقت به حرکات کلافه و عصبیش نگاه می کردم، پای سمت چپش رو تند تند تکون می داد، انگار تحت فشاره!

صورت سرخ شده اش و رگ برجسته کنار شقیقه اش زیر نور چراغ خواب کاملا معلوم میشد.

79

سیگار رو بین لب هاش گرفت و پک عمیقی زد، دود غلیظش رو از دهانش بیرون داد.

بوی سیگار رو که تنفس کردم، به سرفه افتادم؛ دستم رو مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم و پشت سر هم سرفه کردم.

آتش کامل به سمتم برگشت و سریع سیگارش رو تو جا سیگاری خاموش کرد.

از روی پاتختی پارچ آب و برداشت و تو لیوان ریخت، به طرفم اومد و لیوان رو جلوی لب هام نگه داشت، کمی خوردم؛ با دستم بینیم رو گرفتم، لباس هاش بوی سیگار می داد و باز این حالت تهوع به سراغم اومد.

- برو کنار الآن حالم باز بد میشه!

سریع ازم فاصله گرفت و کلافه یه دور، دور خودش چرخید و لباسش رو در آورد، در حموم رو باز کرد و از همون جا لباسش رو پرت کرد تو جا رختی.

دستم رو از روی بینیم برداشتم و به سمت در تراس رفتم و بازش کردم تا بوی سیگارش از بین بره، حالم از این بو بهم می خورد، به هر بویی حساسیت پیدا کردم، سریع حالت تهوع می گیرم.

روی تخت نشستم و پا های ورم کرده ام رو ماساژ دادم.

آتش لباسی از تو کشو برداشت و دوباره تنش کرد، با اخم هایی درهم سمت تخت اومد و اون هم نشست، نگاه به منی که پا هام رو ماساژ می دادم؛ کرد و دراز کشید و پشتش رو به من کرد.

صورتم رو بر گردوندم، لب زیرینم رو به دندون کشیدم و بعد من هم دراز کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این قدر فشار عصبی این مدت زیاد بود که نمی تونستم درست بخوابم، چشم هام رو روی هم فشار دادم و به سمت پهلوی چپم چرخیدم، چند دقیقه گذشت باز هم فایده نداشت، به سمت راست چرخیدم و نفس عمیقی کشیدم، نمی دونم چند دقیقه گذشت که کم کم چشم هام گرم شد و خمیازه ای کشیدم و خوابم برد.

80

***

با صدای زنگ موبایلم به سختی چشم باز کردم، گیج به اطراف نگاهی انداختم و با جای خالی آتش مواجه شدم، دستی به صورتم کشیدم، بلند شدم و دنبال موبایل گشتم، روی زمین افتاده بود، برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم، تماس رو وصل کردم و کنار گوشم گذاشتم.

- سلام آقاجون.

- سلام دخترم، خوبی؟

نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

- خوبم، شما حالتون چطوره؟

- خوبم بابا، کوچولوتم خوبه؟

از اتاق بیرون رفتم و با غم دستی روی شکمم کشیدم و زمزمه کردم: خوبه!

صدای جا به جا شدن وسیله ای رو شنیدم.

- چیزی شده بابا!؟

یه دستم رو از نرده ها گرفتم و پایین رفتم.

- نه چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی فقط احساس کردم مثل همیشه پر انرژی نیستی!

نگاهی به پذیرایی انداختم، به آشپزخونه رفتم.

- فقط یکم کسلم! قلبتون دیگه درد نمی کنه؟

- بعضی موقع ها خفیف درد می گیره.

با دیدن آتش که لیوان قهوه اش دستش بود و داشت می خورد، ساکت شدم، یادم رفت که آقا جون چی گفت!

- الو بابا چی شد؟

به خودم اومدم و گفتم: ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد، چی گفتین؟

صدای خنده ای آرومش اومد.

- گفتم فقط یه کم درد میگیره، نگران نباش!

عصبانی شدم از این بی توجه ای آقا جون!

غر زدم: مگه نگفتم دکتر برید؟ چکاپ رفتین؟ به خاله مینو زنگ بزنم؟ اگه...

وسط حرفم پرید.

- چه خبرته باباجان؟ نیازی نیست.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

- آقاجون اذیتم نکنید! برید دکتر باشه؟

- باشه تو نگران نشو، برای بچه خوب نیست!

نفسم رو به شدت بیرون فوت کردم و با دستم گردنم رو ماساژ دادم.

- پس خیالم راحت باشه؟ به خاله مینو زنگ می زنم می پرسم ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید.

- باشه بابا میرم، مواظب خودتون باشید.

لیوان شیر رو جلوم گذاشت و بیرون رفت.

- چشم، شما هم مراقب باشید، خدانگهدار.

- خداحافظ بابا.

قطع کردم و روی میز گذاشتمش، به لیوان نگاه کردم و بعد گفتم: آتش مگه تو نمیری شرکت؟

صدای نه ضعیفش رو شنیدم، لیوان رو برداشتم و یکم خوردم.

81

لیوان شیر رو شستم و یه لقمه کوچیک برای خودم گرفتم و تو دهانم گذاشتم؛ همین طور که می‌جوییدم، به سمت پذیرایی رفتم، آتش روی مبل راحتی دراز کشیده بود و تلویزیون نگاه می کرد، از صدای زیاد تلویزیون ابرو هام بهم نزدیک شد.

- صداش و کم کن.

نیم نگاهی به منی که بالای سرش ایستاده بودم؛ کرد و بدون حرف کنترل رو از روی میز برداشت و کم کرد.

روی مبل نزدیک به تلویزیون نشستم.

- چرا نمیری سرکارت؟

بدون این که نگاهم کنه، گفت: مشکلی داری؟ دوست ندارم برم.

نگاهم رو ازش گرفتم و شونه ای بی تفاوت بالا انداختم.

- نه چه مشکلی؟ هر جور راحتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفت و با حرص و تمسخر گفت: چرا دیگه مشکل داری! چون من خونه ام راحت نمی تونی به محمدت فکر کنی.

عصبی نگاهش کردم، خواستم جوابش رو بدم که پشیمون شدم، بدترین چیز واسش اینِ که محلش ندی!

به سریال ترکی که پخش میشد؛ خیره شدم و نگاهشم نکردم.

از روی حرص تک خنده ای کرد.

- چی شد؟ درست گفتم نه؟

جوابم بهش سکوتم بود، معلومه دنبال دعوا می گرده و می خواد حرص خوردن و حسودی کردنش تو این مدت رو تلافی کنه.

- آره دیگه حرف حق جواب نداره!

از فیلم چیزی نمی فهمیدم، فقط برای این که جوابش رو ندم، سرم رو با تلویزیون گرم کردم، از گوشه چشم دیدم با صورت سرخ شده اش، کنترل رو برداشت و خاموشش کرد.

رو به روم ایستاد و با طلبکاری دستش رو روی کمرش گذاشت.

- نگاهم کن!

دید عکس العملی نشون نمیدم، خم شد و چونه ام رو اسیر دستش کرد، فشاری بهش وارد کرد، با اجبار به صورت پر خشمش نگاه کردم، پوزخندی زد و گفت: هه من رو احمق فرض کردی آره؟!

اگه احمق نبودم که عاشق تو نمیشدم!

اشک تو چشم ها حلقه زد، دیگه نتونستم ساکت باشم و زیر لب زمزمه کردم:

- بس کن!

سرش رو کج کرد و ابروی سمت چپش پرید.

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره آروم همون حرف رو زمزمه کردم، گوشش رو جلوی لب هام آورد.

- نشنیدم؟ دوباره بلند بگو.

بغضم رو فرو دادم و این بار کمی شجاعت به خرج دادم.

- بس کن دیگه!

با عصبانیت خندید، بلند و بی وقفه!

از این آتش جدید می ترسیدم، این آدم شوهر من نیست!

یه دفعه خنده اش قطع شد و فریاد زد:

- من بس کنم؟ تو زندگیم رو بهم ریختی، همه چی رو داری نابود می کنی! تو تمومش کن! اون لعنتی رو تموم کن!

از صدای بلندش ترسیدم و تو مبل جمع شدم؛ سعی کردم اشکم رو نگه دارم و نذارم شکستم رو بار دیگه ببینه، نمی خواستم جلوش ضعیف جلوه کنم.

- تو چرا این طوری شدی؟

پوزخند تلخی زد و دست هاش رو باز کرد و دور خودش چرخید.

- چه طوری شدم؟

از روی مبل بلند شدم.

- عوض شدی!

قدمی جلو اومد و سینه به سینه ام ایستاد.

- تو این طوریم کردی! تو عوضم کردی، با این ذهن کثیفت که آلوده اس! آلوده به اون پسره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی سینه اش نشست و به عقب هولش دادم، عصبانی شدم و تموم واقعیت رو تو صورتش کوبیدم.

- من عوضت کردم؟ حالا دیگه من مقصرم؟ تو خودت می دونستی عاشق محمدم و اومدی تو زندگیم، توی لعنتی! خود عوضیت گفتی مشکلی نداری، حالا چی میگی ها؟! آره من ذهنم کثیفه! چون عاشق محمدم...

عقب عقب می رفت و سرش رو تند تند به حالت عصبی تکون می داد.

- ساکت شو! نگو...

حرفش رو قطع کردم.

- نه خودت بحثش رو پیش کشیدی! چی رو می خواستی ثابت کنی؟ که من عاشقشم؟ آره من دیوونه وار می خوام...

با صدای فریادش خفه شدم.

- خفه شو! گفتم اسمش رو به زبونت نیار!

دلم پیچ می خوره، دستم بند شکمم میشه و اون فریاد گونه ادامه میده:

- لعنت بهت! چی کار کردی با من که مثل سگ عاشقتم؟!

با تهدید انگشت اشاره اش رو سمتم می گیره.

- اگه فقط یک باره دیگه... فقط یک باره دیگه اسمش رو از زبونت بشنوم، خودم خفه ات می کنم.

از عصبانیت پره های بینیش تکون می خورد و رگ های روی گردنش بیرون زده بود.

83

دلم کمی درد گرفته بود و آروم روی مبل پشت سرم نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس های تند شده و عصبیش رو می شنیدم، روی زمین نشست و سرش رو با دست هاش فشار داد.

من هم سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم روی هم گذاشتم، شکمم رو لمس کردم، تنش زیاد باعث تکون های شدید بچه ام شده بود؛ از درد ما بین ابرو هام چین افتاد و آخ ریزی زیر لب گفتم.

دست سرد آتش که بی هوا روی شکمم نشست، چشم هام رو باز کردم، هنوز صورتش سرخ بود؛ با نگرانی چشم های خاکستریش رو بین صورتم که از درد جمع شده بود و روی دستم که رو شکمم مشت کرده بودم، می چرخوند.

- دردت گرفته؟!

سرم رو آروم تکون دادم و بعد به پشتی مبل فشار دادم.

به سمتم خم شد و با ترس گفت: پاشو بریم دکترا! تقصیر منه، ببخشید حواسم نبود بارداری.

دست های سردم رو بین دست هاش گرفت و بلندم کرد، تند دوید از پله ها بالا رفت.

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و آروم باشم، سریع برگشت و لباس هام رو آورد و تنم کرد، زیر بازوم رو گرفت، ترسیده بود!

این از لرزش دست هاش و سرد بودن تنش معلوم بود؛ منی رو که حس نداشتم روی پا هام بایستم رو همراه خودش به سمت در برد و در رو باز کرد، از خونه بیرون رفتیم و چند تا پله رو به سختی پایین رفتم.

یک دستم رو محکم دور بازوی آتش حلقه کردم و اون دست دیگه ام رو روی شکمم گذاشتم.

آب دهانم رو قورت دادم و آتش در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی نشوند، خودش هم سریع سوار شد و استارت زد، با ریموت در پارکینگ رو باز کرد، از پارکینگ ماشین رو بیرون آورد و پاش رو روی گاز گذاشت.

هر ثانیه بر می گشت من رو نگاه می کرد که مبادا از هوش برم، قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین میشد، آتش دنده رو عوض کرد و با اضطراب گفت: نفس عمیق بکش آروشا! آروم باش الآن می رسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم دوباره تیر کشید، احساس کردم کمرم می خواد؛ بشکنه.

از روی درد چشم هام رو روی هم محکم فشار می دادم تا یه وقت جیغ نکشم.

84

با سرعت رانندگی می کرد، دست هاش از ترس یخ زده بود!

لبم رو گاز گرفتم و سعی کردم آروم باشم، چرا یهو این طوری شدم؟

دست آتش رو فشار دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

کم کم جلوی چشم هام تار شد و از هوش رفتم.

***

" آتش "

به قفسه ی سینه اش که آروم بالا و پایین میشد، نگاه می کردم و دستش رو بین دست هام نگه داشتم.

توی ماشین وقتی دستم رو ول کرد و از هوش رفت، ته دلم خالی شد!

ترسیدم از دستشون بدم، تنها امیدم این دو تا بودن!

چون حامله بود؛ نمی تونستن دارو و سرمی تجویز کنن، فقط سونوگرافی گرفتن و گفتن مشکلی نیست، به خاطر فشار عصبی که مادر متحمل شده، روی بچه اش تأثیر گذاشته و از اضطراب مادرش محکم خودش رو سمت رحم فشار می داده و تو خودش جمع شده بوده!

پشت دستش رو بوسه ای زدم، این چند روز خیلی بد رفتار کردم، قبول دارم ولی همه اش به خاطر اون پسره اس!

فهمیدم که چند تا از محموله ها که قرار بود از مرز رد بشن، لو رفتن و همه افرادم رو گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همه بدتر این که اون پسره داره دنبال آروشای من می گرده!

وقتی دفترچه خاطراتش رو خوندم، سوختم!

از این که هنوز مثل اون احمق عاشقشه!

ترسیدم مبادا آروشا و بچه ام رو پیدا کنه و از من بگیره، نمی ذارم زندگیم رو نابود کنه، هرگز نمی ذارم آروشا به ایران برگرده!

کلافه مو هام رو چنگی زدم و به صورت رنگ پریده اش نگاه کردم و انگشت شستم رو روی گونه برجسته اش کشیدم.

از روی صندلی کنار تخت بلند شدم و سمتش خم شدم، دستم هام رو دو طرف شونه هاش گذاشتم، لب هام رو روی چشم های نازش که الآن بسته بودن؛ گذاشتم و آروم بوسیدم، تا لب هام رو برداشتم، چشم های بی پدرش رو باز کرد و چشم دوخت به نگاه بی قرارم!

ازش فاصله گرفتم ولی دست هام رو از دو طرفش بر نداشتم.

- خوبی عزیزدلم؟ من رو دق دادین که!

لب های بی رنگش رو با زبونش خیس کرد.

- حالش خوبه؟

به شکمش نگاه کردم و لبخندی زدم.

- عالیه! فقط می خواست من رو جون به لب کنه.

زمزمه‌ی خداروشکرش رو شنیدم و من هم خیره به چشم های آبی غمگینش، از ته دل زمزمه کردم:

- خدایا نوکرتم! ممنون که نذاشتی از دستشون بدم.

این چشم ها رو هیچ وقت از دست نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

«آروشا»

آتش کمکم کرد تا از روی تخت بلند بشم و بشینم، لباس هام رو از توی پلاستیک در آورد و به دستم داد تا بپوشم.

نگاه از چشم هام می دزدید و هی دهانش رو باز می کرد تا چیزی بگه که پشیمون میشد.

شلوار رو از دستش کشیدم و خیره نگاهش کردم.

- بگو...

ابرو هاش از تعجب بالا پرید و گفت: چی رو؟

سرم رو کج کردم و به دست پاچگیش نگاه کردم.

- همونی رو که تا نوک زبونت میاد ولی به زبون نمیاری!

لب هاش رو به قصد لبخند کج کرد که اگه لبخند نمی‌زد؛ سنگین تر بود!

- اشتباه می‌کنی، حرفی برای زدن ندارم.

سرم رو تکون دادم، با این که می‌دونستم داره دروغ میگه، دیگه چیزی نگفتم؛ اگه می‌خواست؛ می‌گفت.

کمک کرد لباس های بیمارستان رو در بیارم و لباس های خودم رو تنم کرد.

دستی به صورت پریشونم کشیدم و از بوی الکل به شدت بی‌زار بودم!

کفش هام رو پوشیدم، آتش زیر بغلم رو گرفت و همراهیم کرد.

در اتاق خصوصی رو باز کرد و من رو با خودش بیرون برد، بعد از پرداخت صورت حساب، کاغذ ترخیص رو گرفت.

- همین جا باش تا برم و ماشین رو بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های خشک و ترک خورده‌ام رو با زبونم خیس کردم و گفتم: باشه، زود بیا که نمی‌تونم سر پا بایستم.

سری تکون داد و سریع از سه تا پله پایین رفت و به سمت در خروجی بیمارستان دوید.

نگاه ازش گرفتم، خودم رو بغل کردم و به ستون کنار پله ها تکیه دادم و به حیاط بزرگ بیمارستان چشم چرخوندم.

به همه‌ی مردم نگاه می‌کردم، دلم می‌خواست ببینم چی تو ذهنشون می‌گذره، چه مشکلاتی دارن و چرا وقتی هر کی میاد بیمارستان انگار تموم غم این مریض ها روی دلش می‌شینه!

همیشه از بیمارستان متنفر بودم و هستم!

چون خانوادم رو وقتی به بیمارستان آوردن، از دستشون دادم، تقصیر دکتر هاش نیست ولی خاطره‌ی بدی رو برام تداعی می‌کنه.

وقتی پام به بیمارستان می‌کشه؛ می‌ترسم کسی رو از دست بدم و این حس بد تا ابد همراهِ همیشگیمه!

86

صدای بوق ماشین باعث شد رشته نگاهم رو از پیرمردی که روی صندلی کنار درخت نشسته بود، بریده بشه.

به ماشین نگاه کردم و با دیدن آتش، از چند تا پله به سختی پایین رفتم، زانو هام درد می کرد، برای همین سختم بود از پله ها بالا و پایین برم.

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم، دنده رو عوض کرد و راه افتاد، این بار برعکس چند ساعت پیش آروم رانندگی می کرد.

هر کدوممون فکرش درگیر چیز دیگه‌ای بود و تو رویاهامون غرق بودیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه رو کمی پایین کشیدم تا یه کم هوا بخورم، دستم رو تا آرنج بیرون بردم تا خنکی هوا رو، کف دستم حس کنم.

هر از گاهی سنگینی نگاهش رو حس می کردم، ولی بر نمی‌گشتم و صورتم سمت شیشه بود؛ سعی کردم حواسم رو چند دقیقه ای با تماشای آدم های مختلفی که بعضی ناراحت و بعضی ها خندون و فارق از این دنیا بدون توجه به کسایی که با تعجب نگاهشون می‌کردن، می‌خندیدن!

هر کسی جای من بود؛ قطعاً می‌گفت این ها دیوونه‌اند!

ولی فقط من می‌فهممشون که این جور افراد چه قدر از درون داغونند و می‌خوان خودشون رو شاد جلوه بِدَن!

یک جا خوندم؛ آدم هایی که در ظاهر می‌خندن، در باطن آدم هایی احساسی و غمگینی هستن!

این جور افراد دیگه نمی ترسند، چون این قدر سختی کشیدن، این قدر این سرنوشت بلا سرشون آورده که ترسشون ریخته، این ها آمادگی هر اتفاقی رو دارن، خنده‌هاشون از روی دیوونگی نیست از خستگیه!

خسته از زندگی تکراری، خسته از غم های تکراری، خسته از گریه های نصف شبی!

این ها فقط خسته‌اند!

مثلِ من!

آسمون رعد و برق زد و ابر های تیره خودشون رو به رخ مردم کشیدن و نگاه ها رو خیره کردن؛ به جای بارون، غم باریدن روی سر این شهر و مردمانش!

دم عمیقی گرفتم از بوی بارون و چشم هام رو لحظه ای بستم و بعد باز کردم.

بارون خنده های مصنوعی رو شست و چهره‌ی واقعی مردم رو آشکار کرد.

پرده از روی واقعیتی برداشت که همه یه عمر سعی می کردن، اون رو حفظ کنند، این بار، آسمون محاکمه می کرد، افرادی رو که پشت چهره‌ی دروغینی که برای خودشون ساخته بودن؛ مخفی شده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارون برای تنبیه‌شون شلاق به صورتشون می زد، به خاطر دروغی که به هم دیگه گفتن، دروغ گفتن که حتماً نباید به زبون گفته بشه، همین که برعکس باطنشون، تظاهر به شادی می کنند، بزرگ‌ترین دروغه!

این بارون غم بار، مجازاتشون بود، همه از این واقعیت، روی این که سر بالا بگیرن نداشتن و سر به زیر و سریع فرار می کردن که مبادا بیشتر از این همه از راز دلشون خبر دار بشن.

87

- آروشا؟

با صدای ضعیف آتش از فکر بیرون اومدم و چشم از آسمون بارونی گرفتم، صورتم رو سمتش برگردوندم و منتظر نگاهش کردم؛ صداش رو صاف کرد تا راحت بشنوم.

- من... من به خاطر این چند روز معذرت می‌خوام.

چیزی نگفتم، فقط به دست های مشت شده اش دور فرمون نگاه کردم، چیزی آزارش می‌داد، مطمئنم!

لب‌هاش رو با زبونش خیس کرد و همین طور که برف پاک کن رو زد تا بهتر جلوش رو ببینه.

- این روزها حال خوبی نداشتم.

دهان باز کردم و گفتم: چرا؟

نیم نگاهی سمتم انداخت، دوباره حواسش رو به رانندگیش داد.

- یه مشکلی پیش اومد، اعصابم رو بهم ریخت.

با همون لحن دوباره پرسیدم:

- چه مشکلی؟

کلافه یه دستش رو پشت گردنش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مربوط به شرکت بود، حل شد.

ریزبینانه به کلافگی و نگاه دزدیدنش نگاه می کردم.

- شرکت این جا؟

حالت صورتش تغییر کرد.

- نه، ایران!

دروغ می‌گفت!

به شدت زیر نگاه خیره‌ام معذب شده، دست و پاش رو گم کرده.

پس تو ایران یه خبری که من نمی‌دونم، یه عمر من با هزار نفر کار کردم، می‌فهمم کسی که چیزی رو مخفی می‌کنه چه حالتی داره.

پوزخندی زدم، بالأخره می‌فهمم، ماه پشت ابر پنهون نمی‌مونه!

مثل این که یادش رفته، من کی‌ام!

من تو کارم خیلی وقت ها پیش اومده که بخوان سرم کلاه بذارن، ولی مچشون رو گرفتم، این که چیزی نیست.

تا خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ریموت در رو زد، مشین رو تو پارکینگ برد، دوباره ریموت رو زد تا در بسته بشه.

شیشه‌ی ماشین رو بالا دادم، ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد، سمت در من اومد و در رو برام باز کرد.

88

زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد پیاده بشم، دستم رو عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم خوبه آتش! خودم می تونم راه برم.

نگران نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟

سرم رو تکون دادم و سمت خونه رفتم، دستم رو به دیوار کنار راه پله ها گرفتم و یکی یکی بالا رفتم.

کلید ها رو از تو جیبش در آورد و در رو باز کرد، کنار رفت تا اول من برم؛ پشت سرم داخل اومد و در رو بست، کلید رو تو جا کلیدی آویزون کرد، پریز برق رو زد و خونه روشن شد؛ از روشن شدن یهویی خونه، چشم هام ناخودآگاه بسته شد و بعد باز کردم، نگاه کلی به خونه انداختم، از خستگی به اولین مبلی که رسیدم، با لباس هام دراز کشیدم و سرم رو روی دسته مبل گذاشتم.

صدای پای آتش رو پارکت ها نشون می داد، از پله ها بالا میره.

کش مو هام رو باز کردم که پریشون دورم ریخت، مو هام شکسته بود؛ سرم درد گرفته بود، دستم رو لا به لای مو های بلندم فرو کردم و تکون دادم، از روی مو هام محکم کشیدم روی صورتم و چشم های گود شده ام رو ماساژ دادم.

- عزیزم خوابت میاد بلند شو بریم تو اتاق!

آرنجم رو از روی سرم بر داشتم و با چشم های خمار از خواب نگاهش کردم.

- حوصله ندارم بلند بشم.

لبخند مهربونی زد، دوباره شد همون آتش مهربون و عاشق پیشه!

- پاشو گلم.

دستم رو بین دست هاش گرفت و آروم بلندم کرد، بی رمق بهش تکیه دادم.

- آتش پا هام بی حس!

یهو دست زیر زانو هام انداخت و از روی زمین بلندم کرد، جیغ خفیفی کشیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم.

- آتش کمرت درد می گیره، سنگینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لب هاش روی پیشونیم نشست و بوسیدم.

- دورت بگردم، احساس می کنم لاغر تر شدی!

متعجب بهش خیره شدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

- با این شکمم، لاغر شدم؟!

89

سرش رو تکون داد و زیر چشمی با چشم های خاکستری شیطونش بهم نگاه کرد.

دست هام رو از دور گردنش باز کردم.

- حالا چی شده مهربون شدی؟

بلند خندید و آب دهانش رو قورت داد و لب زد:

- من همیشه مهربون بودم.

با حرص خندیدم و سرم رو چرخوندم.

- آره تو راست میگی.

لپم رو محکم و با صدا بوسید، چشمکی بهم زد و در رو با پاش باز کرد؛ وارد اتاق شد و در رو بست، روی تخت گذاشتم، روی تخت کنارم خودش رو انداخت و لپم رو کشید.

- ظالم! چه طور دلت میاد پدر و دختر رو از هم جدا کنی، بچه ام دلش واسه پدرش تنگ شده!

لب هاش رو چونه ام نشست...

خواستم فراموش کنم تموم تلخی های این چن روز.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پلک هام رو به زور باز کردم و نگاهی به جای خالی آتش انداختم، به پهلو شدم و بعد بلند شدم.

کجا رفته بود؟!

چشم هام رو لحظه ای بستم تا خواب از سرم بپره، نفسم رو فوت کردم و دست به کمرم از اتاق بیرون رفتم، خواستم از پله ها پایین برم، صدای پچ پچی از آخر راهرو شنیدم، کنجکاو گوش تیز کردم ببینم صدا از کجا میاد!

دستم رو به دیوار گرفتم و از کنار اتاق ها رد شدم، پشت در دستشویی متوقف شدم، گوشم رو به در چسبوندم، خیلی آروم حرف می زد!

خواستم برگردم و برم، شاید نخواد من بدونم که با شنیدن اسم آقاجون مکث کردم.

- هر چی آقاجونم بگه، میگی چشم! حرفی نباشه!

ساکت شد، فکر کنم داشت به اون شخص گوش می داد.

- محموله ها رو جا به جا کردین؟

- ...

- اگه این دفعه چیزی بشه من می دونم و تو!

- ...

دیگه حرفی نزد و بعد صدای آب اومد، سریع از در فاصله گرفتم و نرسیده به پله ها در دستشویی باز شد.

- آروشا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم برگشتم و نگاهش کردم و دستپاچه گفتم: ا این جایی؟ فکر کردم رفتی.

چشم ریز کرد.

- تازه بیدار شدی؟

نمایشی دستی به چشمم کشیدم و خمیازه ای کشیدم.

- آره تو کی بیدار شدی؟

انگار خیالش راحت شده باشه، بازدمش رو به شدت بیرون فرستاد و لبخند زد.

- ده دقیقه ای میشه! خوب خوابیدی؟

همین طور که به سمتم قدم بر می داشت، جوابم رو می داد.

بهم رسید و رو به روم ایستاد، اول روی زانو هاش نشست و شکمم رو نوازش کرد و با عشقی پدرونه بوسید.

خیره شدم بهش که گوشش رو چسبونده بود به شکمم و زیر لب باهاش صحبت می کرد.

کمی بعد سرش رو بلند کرد و از پایین به چشم هام نگاه کرد و با شیطنت خندید.

- میگه دیشب دلتنگیش بر طرف شده!

با یادآوری شب قبل، نگاه دزدیدم و خجالت زده لبم رو گاز گرفتم، صدای قهقهه ی بلندش کل خونه رو برداشت!

ایستاد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سینه اش نزدیک کرد و خنده اش کمرنگ شد، لبش رو کنار گوشم آورد و آروم گفت: هیچ وقت عصبانیم نکن!

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و خواستم فاصله بگیرم که محکم نگهم داشت، نفس داغش رو تو گردنم فوت کرد.

- بذار همین جوری خوب بمونیم! باشه قشنگم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من مات شده رو رها کرد و لحظه ی آخر زمزمه ی آخرش رو شنیدم.

- سگم نکن، حداقل به خاطر بچه مون!

91

عصبی یه ابروم بالا پرید، برگشتم و نگاه آبیم رو از پشت به قامت بلند و شونه های پهنش دوختم، دست چپش رو مشت کرده بود و پشت کمرش گذاشته بود؛ از پله ها پایین رفت، بدون این که

به عقب برگرده و منتظرم باشه، رفت!

پوزخندی زدم، چه فکری با خودت کردی آروشا؟

به همین راحتی ها یادش نمی رفت، کسی رو که معشوقه ی رقیبش بوده و تموم فکر و ذهنش متعلق به اونه!

یه دفعه از تلفن حرف زدنش یادم اومد، شخص پشت تلفن کی بود؟!

مطمئنم یه کار هایی داره انجام میده که مربوط به شرکت نیست!

محموله؟

در مورد چی حرف می زدن؟!

لعنتی چرا من هیچی نمی دونم؟

دلم نمی خواد زندگیم دوباره تحت شعاع قرار بگیره و من نتونم کنترلش کنم، خدایا به خیر بگذرون!

با فکری مشغول از پله ها پایین رفتم، با گیجی نگاهی به ساعت دیواری انداختم، این قدر گرسنه ام که درست نمی تونم فکر کنم.

- چی می خوری سفارش بدم؟

سرم رو چرخوندم و به حالت منتظرش که دست به سینه به مبل تکیه داده بود؛ نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم، فقط پر ادویه نباشه!

سری تکون داد و موبایلش رو از تو جیبش بر داشت، نگاه منم خیره به موبایلش شد که چند دقیقه پیش تماس ناشناسی داشت.

سرم رو به دو طرف تکون دادم تا از افکار درهمم بیرون بیام، روی مبل راحتی نشستم و پا های ورم کرده ام رو روی میز گذاشتم؛ ضبط رو روشن کردم و یه آهنگ لایت خارجی گذاشتم، وقتی استرس داشتم و فکرم زیادی شلوغ بود، آهنگ آرومی می ذاشتم تا من هم آرامش پیدا کنم و لحظه ای دور بمونم از محیط آزار دهنده!

این چند روز نحس، خواب و خوراک واسم نذاشته، این بدبخت غذای درست و حسابی نخورده.

لبخند غمگینی زدم و زیر لب گفتم: خوابالوی مامان، یعنی یه روزی تموم میشه؟

نوازشش کردم و چه بچگونه فکر می کنم که حس می کنه باهاش حرف می زنم.

- عشق مامان زود بیا که از تنهایی من رو در بیاری!

92

این رو مطمئنم که روزی می رسه که همه چیز تموم بشه!

روزی که پایان تموم تلخی هاست!

پایان بدبختی ها!...

پایان انتظار هایی که کشیدم!...

پایان این غم و غصه ها!...

می رسه اون روزی که من متولد میشم، تولد خوشبختیم!

ولی با این تفاوت که دیگه چیزی مثل قبل نمیشه و هرگز برام اتفاق نمیوفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز...

شروعی برای دوباره زندگی کردن!

هیچ وقت از زندگی سیر نشدم و حتی به خودکشی و تموم کردن این زندگی فکر نکردم، چون امید دارم به آینده ای نزدیک، پشت هر در بسته ای دنیای دیگه ای وجود داره، فقط تو باید برای باز کردن اون در، به جای پیدا کردن کلید؛ دنبال شاه کلیدی بگردی که همه ی در های بسته رو باز کنه!

سخته، ولی نشدنی نیست!

سرنوشت دختر بچه ی بازیگوشیه که از بازی کردن با عروسک هاش هیچ وقت خسته نمیشه، اگه سرنوشت می خواد باهات بازی کنه، بازی کن!

ولی تو پایان دهنده ی این بازی باش!

سرگرم بازی نشو، طوری که یادت بره برنده ی بازی تویی!

هرگز خسته نشو از بازی های مختلفی که باهات می کنه، اون کارش همینه، یادت باشه تو عروسک خیمه شب بازی اون نیستی!

صدای آهنگ قطع شد، بعد بوی لذید جیگر و کباب خونه رو بر داشت و دلم ضعف رفت.

چشم باز کردم و تکیه ام رو از مبل گرفتم، به آتش چشم دوختم که بالا سرم با یک دست ظرف یک بار مصرف غدا رو گرفته بود و با دست دیگه اش کنترل و برداشته بود و ضبط رو خاموش کرد.

- بلند شو که یه کم دیگه بگذره از گنشگی تو رو می خورم.

بدون این که لبخندی بزنم به خاطر لحن شیطونش، ایستادم و ظرف های پلاستیکی رو گرفتم و به آشپزخونه رفتم، روی میز گذاشتم و در کابینت سفید و نقره ای رو باز کردم، دیس کریستالیم رو با ظروف کریستالیم در آوردم و در کابینت رو بستم.

قاشق و چنگال رو هم برداشتم و همراه دیس روی میز کنار ظرف ها گذاشتم، جیگر و کباب ها رو تو دیس چیندم و وسط میز گذاشتم و قاشق و چنگال ها رو هم کنار ظرف ها گذاشتم؛ به سمت یخچال

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم و بازش کردم، بطری دلستر رو در آوردم و روی ظرف شور گذاشتم، پارچ رو برداشتم و دلستر رو توی اون ریختم و سر میز گذاشتم.

93

همین طور که چشم هام روی میز می‌چرخید تا چیزی جا نذاشته باشم، آتش رو صداش زدم؛ با شنیدن لحن آرومش زیر گوشم از ترس راست ایستادم.

- جون دلش؟

نفس حبس شده‌ام از ترس رو، آزاد کردم و دستم رو از روی سینه ام برداشتم؛ قلبم با شدت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

برگشتم و اخمی به صورتم نشوندم و مشتم رو با حرص به شونه‌اش زدم.

- نمی‌فهمی نباید زن حامله رو ترسوند؟

بچه‌ام به خاطر تو از آخر از دست میره.

آروم خندید و زیر گوشم زمزمه کرد:

- خدا نکنه، مگه من می‌ذارم جوجه های من طوریشون بشه؟

دست هام رو روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

- برو عقب خفه شدم!

من رو به خودش فشار کوچیکی داد و بعد با خنده ولم کرد و صندلی رو عقب کشید و نشست؛ من هم نشستم.

- خوابالوی باباش چطوره؟

روی شکمم دست کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلاً گشنشه!

لبخندی زد و مهربون گفت: قربون شکمش بره باباش!

به صورت و چشم های خندونش خیره شدم، آتش مهربونه، ولی امان از این که عصبانی بشه و چیزی بر خلاف میلش انجام بشه، کشتن اون فرد کمترین مجازاته!

از وقتی پدر شده، این مهربونی بیشتر هم شده، چون می‌دونم عاشقشه، بی پروا هر کاری می‌کنم، مطمئنم اگه حامله نبودم، برای این قضیه حتماً من رو می‌کشت!

جلوی صورتم بشکنی زد، تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

- چی تو صورتم نظر سرکار خانم رو جلب کرده، بدم خدمتشون؟

لبخندی زدم و چشم از شیطنت چشم هاش گرفتم.

- مسخره!

چشم هاش رو گرد کرد و گفت: جدی میگم، آخه گفتی گشنته ولی تو صورت من دنبال غذا می‌گشتی، شما امر کن بدم خدمتتون!

از زیر میز محکم با پام به ساق پاش کوبیدم، آخی گفت و خم شد و پاش رو با دستش ماساژ داد.

- خوبه حامله‌ای این قدر زور داری، نبودی چه قدر داشتی؟

خونسرد بی توجه به صورت درهمش از درد، با چنگال تکه ای کباب تو دهانم گذاشتم و با لذت مزه اش کردم.

94

چند لقمه‌ی دیگه هم خوردم، سیر شدم و پارچ رو برداشتم و کمی دلستر تو لیوان ریختم و به سمت دهان بردم و خوردم، دهان باز کردم و خواستم به آتش بگم که وقت دکتر برام بگیر که صدای پیامک موبایلش باعث شد، چیزی نگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به صفحه‌اش کرد، کم کم اخم هاش تو هم رفت و صفحه رو قفل کرد و کنار گذاشت.

با دقت به عکس العملش نگاه کردم، کی بهش پیام داد؟

دستی دور دهانش کشید و دلستر ته لیوانم رو از دستم گرفت و خورد؛ جفت ابرو هام بالا پرید.

با مرسی عزیزمی از سر میز بلند شد و موبایلش هم برداشت، بدون این که منتظر جوابم باشه، رفت.

نگاهم رو از ازش گرفتم و به غذای نصفش خیره شدم، این روز ها زندگیم شده علامت سوال، دور و بر من چه خبر بود؟!

زندگیم به کدوم سمت داشت؛ می‌رفت؟!

حرفی نمی‌تونم بزنم، فقط نگاه می‌کنم و رد میشم!

دست هام مشت شد، مشت هام رو عصبی روی میز کوبیدم و لب هام از حرص لرزید، هیچ وقت زندگیم از کنترلم خارج نشده بود!

من همیشه تنهایی زندگی کردم و با نظم زندگیم رو اداره می کردم، از وقتی عاشق شدم، از وقتی که دل باختم، از وقتی فهمیدم عشق چیه، از وقتی فهمیدم زندگیم بدون محمد پوچه!

هیچی مطابق میلم پیش نرفته، هر کسی که خواسته تو زندگیم دخالت کرده و مانع رسیدنم به خواستم شده، از آخرم همه چیز رو از دست دادم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به توصیه دکتر برای سلامتی بچه‌ام، آرامشم رو حفظ کنم و زیاد به خودم فشار نیارم.

بالاٴخره که زندگیم تحت فرمان من نیست و نمی‌تونم به تنهایی تصمیمی بگیرم، پس مجبورم ادامه بدم، به خاطر بچه‌ی بی‌گناهم!

از پشت میز بلند شدم و غذا ها رو تو سطل آشغال خالی کردم، ظرف های کثیف رو تو ماشین ظرف شویی گذاشتم و روشنش کردم؛ پارچ رو تو یخچال گذاشتم و دستمال رو بر داشتم، روی میز رو تمیز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌تونستم زیاد کار کنم، همین طور که کمرم رو ماساژ می‌دادم به سمت پذیرایی رفتم، کاناپه رو دور زدم و سر جای قبلیم نشستم.

- آروشا؟

بدون نگاهی بهش، بله ای زیر لب گفتم، اومد روی مبل کناریم نشست و دست هاش رو بهم گره زد.

- راستی برات وقت دکتر گرفتم، فردا بعد از ظهر یادت نره!

سرم رو تکون دادم و به تلویزیون خاموش چشم دوختم.

- راستش عزیزم من باید برم.

این دفعه چشم هام رو بهش دوختم و گفتم: کجا؟

تعجب کردم، یهویی کجا می خواست بره؟!

- ایران!

خشک شدم، نفس عمیقی کشید و با تردید نگاهی به سر تا پام کرد.

- زود بر می گردم.

چشم گرد کردم و گفتم: یعنی چی؟ تنها می خوای بری؟

سری تکون داد، با شوک ادامه دادم:

- من رو می خوای تنها بذاری و بری؟

بلند شد و رو به روم زانو زد و دست هاش رو روی زانو هام گذاشت و فشرد.

- میگم یکی بیاد تنها نباشی، مجبورم عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج گفتم: چرا مجبور؟!

لبش رو با زبونش خیس کرد.

- تو شرکت مشکلی پیش اومده باید خودم برم.

مردمک چشم هاش رو به زانو هام دوخت.

- من مدیر اون شرکتم، باید به من زنگ بزنن، نه تو!

به فرار چشم هاش از چشم هام دقت کردم، دستی پشت گردنش کشید.

- تو وضعیتت مناسب نیست!

مکثی کرد و ادامه داد:

- زود بر می گردم، باشه؟!

این باشه یعنی تموم کن این بحث رو!

حرفی نزدم و فقط مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم، تا خودم رو کنترل کنم.

خدا کنه حقیقت داشته باشه،

- قشنگه!

سر بلند کرد و گیج پرسید:

- چی؟!

به عمق نگاه خاکستریش خیره شدم، جواب رو از تو چشم هام فکر کنم خوند، که خاکستر نگاهش کدر شد.

بلند شدم و دست هاش رو پس زدم، قبل از این که به اتاق برم، از نیم رخ برگشتم و نگاهش کردم؛ با منظور زمزمه کردم:

- مواظب خودت باش آتش!

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم، اون نمی دونست که چشم هاش چیزی رو پنهون نمی کنه!

دوست دارم این بار دروغ های قشنگش رو باور کنم و احمقانه فکر کنم که حتما شرکت مشکلی داره، این دفعه خواستم برای بار آخر به حرف هاش اعتماد کنم.

***

- عزیزم من که گفتم لازم نیست بیای فرودگاه! خودم می رفتم، نگران چی هستی؟

بازوش بین دست هام فشرده شد، نگاهی به چمدون مشکیش انداختم.

- دلم طاقت نمی آورد، مراقب خودت باش!

دستش پشت کمرم نشست و فشاری به کمرم آورد و در اغوشم گرفت، لب های گرمش پیشونیم رو لمس کرد و عمیق بوسید، چند ثانیه نگهم داشت و بعد ازم فاصله گرفت.

- تو هم مواظب خودتون باشی!

لب زیرینم رو تو دهانم کشیدم، سرم رو تکون دادم، دسته ی چمدون رو محکم تر گرفت و پشتش رو به من کرد، چند قدمی ازم دور شد که با دلهره صداش زدم:

- آتش؟

به عقب برگشت و منتظر نگاهم کرد؛ خواستم بگم چی شده که بهم دروغ میگی ولی به جاش حرفم رو عوض کردم.

- زود برگرد!

لبخندی زد و دستش رو به چشم هاش نزدیک کرد و لب زد:

- چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم لرزش دست هام رو کنترل کنم، دستی رو هوا براش تکون دادم و با نگرانی بدرقه اش کردم، از دیدم که ناپدید شد؛ چشم بستم رو شک و تردیدم و برگشتم و به سمت در خروجی حرکت کردم.

دیشب که به اتاق رفتم؛ برای شامم بیرون نرفتم، هر چی صدام زد، خودم رو به خواب زدم و جوابش رو ندادم، دلم خواست تنها باشم و دلیل پنهون کاریش رو بفهمم، این قدر فکر و خیال کردم که خوابم برد، فکر نمی کردم بخواد به همین زودی بره، ولی صبح که چشم باز کردم؛ دیدم کنارم دراز کشیده و بهم خیره شده، تنها فقط گفت ساعت سه پرواز داره، من هم چیزی نگفتم و امید داشتم به حقیقت داشتن حرف هاش!

97

سوئیچ رو دور انگشتم چرخوندم، وقتی به ماشین رسیدم، قفلش رو باز کردم و پشت فرمون نشستم، از وقتی که فهمیدم حامله ام دیگه رانندگی نکردم، یعنی آتش نمی ذاشت، همین الآن هم این قدر غر زد که اگه تصادف کنی، اگه دردت بگیره و...

خلاصه وقتی دید به حرفش نمی کنم، دیگه چیزی نگفت، دوست ندارم سوار تاکسی بشم، وقتی رانندگی نمی کنم و سوار ماشین میشم، گذشته هیچ وقت ولم نمی کنه؛ به هر طرف که نگاه می کنم، خودم رو با محمد می بینم، اما وقتی پشت فرمون می شینم، حواسم رو فقط به رانندگیم میدم.

ماشین رو روشن کردم و به سمت آدرس مطبی که آتش برام وقت گرفته، حرکت کردم.

***

نگاهی دوباره به آدرس انداختم و بعد از برداشتن موبایل و کیفم، ماشین رو کردم و پیاده شدم، سرم رو بالا گرفتم و به ساختمون رو به روم چشم دوختم؛

موبایلم رو تو کیفم گذاشتم کیف مشکیم رو روی شونه ام مرتب کردم و به سمت در مطب را افتادم.

شانس من آسانسورش خراب بود؛ مجبور بودم دو طبقه رو از پله ها بالا برم، با بیچارگی دست چپم رو به دیوار گرفتم و یکی یکی بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه اول که رسیدم مکثی کردم، نفسم بند اومده بود، دست راستم رو روی کمرم گذاشتم و ادامه دادم.

سه تا پله دیگه مونده بود، اون رو هم به سختی بالا رفتم، نفس عمیقی کشیدم، در مطب نیمه باز بود، کامل بازش کردم و داخل رفتم.

منشی ریز نقشی با مو های طلایی با دیدنم لبخندی زد و مهربون گفت: سلام خانم محتشم خوش اومدین!

لبخند خسته ای زدم و به انگلیسی جوابش رو دادم:

- سلام، ممنون.

به صندلی ها اشاره کرد و گفت: بشینید تا نوبتتون بشه.

به سمت صندلی ها رفتم و نشستم، پا هام درد گرفته بود، خیلی سنگین شدم، از پله ها به سختی می تونم بالا و پایین برم، کی می خواد باز از پله ها پایین بره.

98

چشم چرخوندم و خیره ی دو تا زنی شدم که یکیشون حامله بود، مو های کوتاه فندقی رنگش تا روی شونه اش بود، نگاهم روی شکمش ثابت شد، فکر کنم ماه های آخرش بود، نگاهم رو که روی خودش دید، لبخند محوی زد؛ من هم لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم.

منشی شماره ای رو خوند، اون هم دست به شکم بلند شد و داخل اتاق رفت.

به شلوار حاملگی مشکیم نگاه کردم، دستی به شومیز لیموییم کشیدم، شومیزم روی شکمم رو پوشونده بود؛ شکمم رو نوازش کردم و دلم ضعیف رفت برای روزی که به دنیا بیاد و دست و پای کوچولوش رو ببینم.

آقاجون این قدر خوشحاله که قراره بچه ی من رو هم ببینه، روزی که بهش گفتم حامله ام، باورش نمیشد، ولی بعدش از آرزوهایی که براش داشت حرف می زد، می گفت کافیه فقط دلش چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد، بدون چون و چرا براش تهیه می کنم، من هم می خندیدم و می گفتم این جوری که لوس میشه، اون هم بلند بلند می خندید.

با یادآوری اون روز ها لبخندم عمیق تر شد.

- خانم محتشم؟

برگشتم و به چشم های سبزش نگاه کردم، ادامه داد:

- بفرمایید خانم دکتر منتظرتونن!

لبخندم رو تجدید کردم و بلند شدم، کیفم رو از صندلی کناریم برداشتم و تشکر کردم.

با دستم به در کوبیدم و با صدای نازک بفرمایید دکتر در رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدنم بلند شد و خوش آمد گفت، دوباره تشکر کردم، اشاره کرد روی تخت بخوابم، نزدیک تخت رفتم و کفش هام رو در آوردم و روی تخت نشستم و بعد دراز کشیدم.

دکتر شومیزم رو کنار زد و ژلی رو روی شکمم مالید و دستگاه رو برداشت و زیر دلم کشید و به مانیتور با دقت نگاه کرد.

چشم هام رو بستم و صبر کردم تا تموم بشه.

- مشکلی نیست، وضیعیت خودت و کوچولو خوبه!

دو سه تا دستمال کاغذی برداشتم و شکمم رو پاک کردم، نشستم و گفتم: داروی خاصی لازم ندارم؟

عینک فریم مشکیش رو از چشم هاش برداشت و مهربون گفت: نه نیازی نیست، ماه بعدی هم بیا برای معاینه!

چیزی نگفتم و شومیزم رو روی تنم مرتب کردم، کیفم رو روی شونه ام انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون خانم دکتر، با اجازه.

لبخندی به روم پاشید و گفت: خواهش می کنم عزیزم، به سلامت.

دستگیره طلایی رو گرفتم و در رو باز کردم و بیرون رفتم، از منشی هم تشکر کردم، اون هم با مهربونی جوابم رو داد؛ از مطب بیرون رفتم و با بدبختی به پله ها نگاه کردم، نرده ها رو گرفتم و پایین رفتم...

نفس بریده از ساختمون بیرون اومدم و بعد از برداشتن سوئیچ، ماشین رو قفلش رو باز کردم و پشت فرمون نشستم، کیفم رو روی صندلی کناری گذاشتم و ماشین رو روشن کردم و دنده رو عوض کردم، به سمت خونه راه افتادم...

چون مطب به خونه نزدیک بود؛ سریع رسیدم، ریموت رو زدم و دستم رو روی فرمون ضرب گرفتم، تا در باز بشه؛ وقتی کامل باز شد، تو پارکینگ بردم و دوباره ریموت رو زدم تا بسته بشه، دیگه نگاه نکردم ببینم بسته شد یا نه، کلید هام رو برداشتم و از سه تا پله بالا رفتم و در رو باز کردم، داخل خونه شدم.

از سکوت و تاریکیش دلم گرفت، باز هم اونی که تنها شد، منم!

کیفم رو روی زمین کشیدم و بعد از بالا رفتن از پله ها، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، شومیز و شلوارم رو با لباس راحتی هام عوض کردم و دوباره به پذیرایی رفتم.

خیلی امروز سر پا بودم و خسته شدم، به ده دقیقه نرسیده، چشم هام گرم شد و پر از حس بد خوابم برد.

***

آیفون مدام زنگ می خورد و من هم نمی تونستم از خواب بیدار بشم، کمرم به شدت درد می کرد، اخمی کردم از لین صدای ناهنجار و بی توجه به زنگ خوردنش دوباره خوابم برد.

هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دوباره صدای آیفون بلند شد، عصبی بالشت کوچیک روی کاناپه رو برداشتم و به سمت در پرتاب کردم، لای چشم های پف کرده ام رو به زور باز کردم و سر جام نشستم، نگاهی به موقعیتم کردم و تازه یادم اومد روی کاناپه دیروز خوابم برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های نیمه باز به ساعت نگاه کردم، نه بود!

دستی به چشم های پر از خوابم کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم و به سمت آیفون رفتم و به تصویر دختر جوون نگاه کردم و آیفون رو برداشتم و با صدای ضعیف گفتم: بله!

چشم های عسلی دختر به دوربین خیره شد و با لبخند گفت: آقای محتشم گفتن بیام.

نفسم رو فوت کردم و در رو زدم، آیفون رو گذاشتم و در رو باز کردم، طولی نکشید که با لبخند ملایمی وارد شد و سلام کرد، سرم رو تکون دادم، چشم های درشتش روی لباس گشاد حاملگیم چرخید و آروم خندید، لبخندی تحویلش دادم و چشم های آبیم روی تاب و شلوارکش چرخوندم، برای کمک کردن به من زیادی جوون بود، حداقل فکر می کردم کسی که می خواد بیاد بالای سی سال باید باشه!

بی تفاوت دعوتش کردم و موهای آشفته ام با گیره بستم.

- آقای محتشم به من گفتن که از صبح زود بیام ولی هر چی زنگ زدم جواب ندادید، نگران شدم.

همین طور که به سمت سرویس بهداشتی می رفتم؛ جوابش رو دادم:

- خسته بودم، خوابیدم!

در سرویس بهداشتی رو باز کردم و داخل رفتم، شیر آب رو باز کردم و روی صورتم آب ریختم، به آینه خیره شدم، آب از روی مژه هام روی گونه ام راه گرفت، از من بعید بود این قدر خوابیدن، حتی دیشب هم برای شام بلند نشدم و تا الان خوابیدم.

چشم از آینه گرفتم و شیر رو بستم و با حوله ی کوچیکی دست و صورتم رو خشک کردم و بیرون رفتم.

به طرف آشپزخونه حرکت کردم و دیدم، اون دختر داشت برام صبحانه درست می کرد، تشکری کردم و پشت میز نشستم.

لیوان شیرم رو برداشتم و سر کشیدم، چند لقمه نون پنیر و گردو خوردم، اون هم پشت میز نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودم رو معرفی نکردم، من آنام!

زمزمه کردم:

- آروشا!

- خوشبختم.

هنوز کسل بودم، گردنم رو دست کشیدم.

- منم، تو نمی خوری؟

سرش رو تکون داد و گفت: نه من صبحانه خوردم.

بلند شدم خواستم میز رو جمع کنم، مانعم شد و گفت: این کار منه! شما بفرمایید استراحت کنید، من کار ها رو می کنم و میرم.

دم عمیقی گرفتم و بدون گفتن حرفی اون جا رو ترک کردم، موبایلم رو برداشتم و شماره آتش رو گرفتم؛ خاموش بود!

دوباره امتحان کردم، باز هم...

101

باز اون نگرانی مخرب تو وجودم پیدا شد، افکار مزاحمم مثل موریانه مغزم رو شروع به خوردن؛ کردن، نکنه اتفاقی برای آقاجون افتاده من خبر ندارم، از این بی خبری تا شب دیوونه می شدم.

عجیبه که از دیروز که پرواز داشت، تا الان بهم زنگ نزده، دست هام لرزش گرفت، تلاش کردم به چیز های مثبت فکر کنم، شاید شارژ گوشیش تموم شده، نه اگه شارژش تموم بشه، با تلفن خونه آقاجون تماس می گرفت، آتش یه لحظه هم با این شرایطم من رو تنها نمی ذاره یا حتی اگه شرکتم هست، به من زنگ می زنه که حالم بد نشده باشه!

نکنه موبایلش رو گم کرده یا دزدیدن؟!

سرم رو تکون دادم و تو دلم به این فکر امیدوار شدم که خداکنه فقط موبایلش رو گم کرده باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- آروشا خانم؟

با مردمک های لرزونم چشم بهش دوختم که آماده شده بود؛ منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.

- راستش مادرم مریض باید برم پیشش، ببخشید که تنهاتون می ذارم، فردا میام کار ها رو می کنم، باز هم عذر می خوام، خداحافظ.

تکیه ام رو از مبل گرفتم و پشت سرش به سمت در رفتم.

- عیبی نداره...

مکثی کردم و طی یه تصمیم ناگهانی گفتم: نمی خواد بیای، من شاید برم.

متعجب برگشت و نگاهم کرد.

- کجا خانم؟

با اضطراب به موبایلم نگاهی انداختم شاید زنگی بزنه.

- ایران! ممنون که اومدی.

با تعجب وظیفم بودی گفت و صندل های سفید رنگش رو پوشید و رفت، در و بستم و بهش تکیه دادم، اگه تا یه ساعت دیگه خبری نشد، میرم.

کل خونه رو راه رفتم و موبایلم رو برای بار هزارم چک کردم، نه زنگی نه پیامی!

لبم رو گاز گرفتم و مصمم به سمت اتاقم رفتم؛ بعد از بالا رفتن از پله ها، وارد اتاقم شدم و یک راست در کمدم رو باز کردم و زنگ زدم به دوست آتش که تو آژانس هواپیمایی کار می کرد، بعد از چند بوق صداش تو گوشم پیچید.

- بله؟

دو تا مانتو و شال و شلوار در آوردم و روی تخت انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام محتشم هستم.

لحظه ای پشت خط سکوت شد و بعد با انرژی گفت: سلام خانم محتشم، بله امرتون؟

با یک دستم چمدون رو از اشکاف بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم.

- می تونید الان برام بلیط بگیرید برای ایران؟

- الآن؟!

با لحن تندی گفتم: می تونید؟

- بله بله، برعکس همین چند دقیقه پیش کنسلی داشتیم، پروازش چهل دقیقه دیگه اس اگه می تونید خودتون رو سریع برسونید.

مانتو ها رو برداشتم و تو چمدون گذاشتم.

- باشه ممنون، خداحافظ.

- خدانگهدار.

102

شال ها و شلوار هام رو بدون این که مرتب کنم، تو چمدونم ریختم و از تو کمد مدارک و پاسپورت هام رو در آوردم و تو کیفم گذاشتم.

لباس هام رو پوشیدم و نگاهی به آینه کردم و شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم؛ دسته ی چمدون رو کشیدم و در اتاق رو بستم، با احتیاط از پله ها پایین رفتم، کلید ها رو با سوئیچ ماشین آتش برداشتم و برق ها رو خاموش کردم و از خونه بیرون رفتم، در رو قفل کردم و حفاظش رو کشیدم، ریموت در رو زدم، چمدون رو روی صندلی عقب گذاشتم و سوار ماشین شدم، روشنش کردم و دنده عقب از پارکینگ خارج شدم، ریموت رو دوباره فشردم و پام رو روی گاز گذاشتم.

با سرعت رانندگی می کردم، زیاد وقت نداشتم، من باید بفهمم تو ایران چه خبره!

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم رو برداشتم و همین طور که به خیابون نگاه می کردم، شماره آقاجون رو هم گرفتم، اون هم گوشیش رو جواب نمی داد.

چراغ راهنما زدم و به سمت چپ پیچیدم، میانبر زدم تا زود تر برسم...

ماشین رو پارک کردم و به آقای رفیعی که تنها دوست ایرانی آتش بود، نگاه کردم، با دیدن ماشین دستی روی هوا تکون داد و سمتم پا تند کرد، از ماشین پیاده شدم و چمدون رو هم برداشتم.

- سلام.

نفس نفس می زد، بلیط رو سمتم گرفت.

- سلام خانم، بفرمایید وقت نیست!

سوئیچ رو به دستش دادم و گفتم: ممنون لطف کردید، پس ماشین رو ببرید خونه بی زحمت، خداحافظ.

زیر لب چشمی گفت؛ از در ورودی وارد شدم و مدارکم رو با پاسپورت در آوردم، قدم هام رو تند کردم، مدارکم رو با بلیط تحویل دادم، با اخم پاسپورت رو چک کرد و بعد اجازه ورود داد.

چمدونم رو به مرد میانسالی تحویل دادم و بعد سوار هواپیما شدم.

***

103

**

از فرودگاه خارج شدم، بطری آب معدنی رو باز کردم و کمی خوردم، نگاه دلتنگم رو از آدم های این شهر گرفتم و به تاکسی ها دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم رو روشن کردم و همین طور که به سمت تاکسی هایی که پارک شده بودن؛ می رفتم، شماره ی آتش رو گرفتم، باز هم خاموش بود، قطع کردم و نگاه پر استرسم رو از صفحه ی موبایل گرفتم.

از جدول رد شدم که با صدای خانمی سر جام ایستادم.

- خانم آروشا رشیدی؟

برگشتم و چشم های آبیم پر از تعجب شد، خانم چادری با مردی که یونیفرم پلیس تنش بود، با جدیت نگاهم می کردن.

- بله خودم هستم، مشکلی پیش اومده؟

زن جلو اومد و دستبند رو از زیر چادرش در آورد، نگاهم زوم دستبند شد و خشک شده نگاهشون کردم.

- شما باید با ما بیاید!

دست چپم رو گرفت و دستبند رو به دستم زد و اون یکی دیگه رو به دست خودش وصل کرد؛ ترسیده گفتم: چرا؟! مگه چی کار کردم؟ اشتباه گرفتید!

نگاه سرد و تو خالی قهوه ای رنگش رو به صورتم دوخت.

- بیاید اداره آگاهی مشخص میشه!

دستم رو کشیدم و گفتم: به چه جرمی؟!

مامور مرد چمدونم رو گرفت.

- مشخص میشه، بفرمایید!

به سمت ماشین من رو کشوند و در رو باز کرد، نگاه اجباری به اطرافم انداختم، خوشبختانه زیاد فرودگاه شلوغ نبود، سوار شدم و بعد اون خانم کنارم نشست، ماشین حرکت کرد.

گیج و شوک زده به بیرون چشم دوختم، هیجانم فروکش کرده بود، از استرس یادم رفت که چه قدر شب های تهران قشنگ و دیدنیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به پشتی تکیه دادم و شکمم رو لمس کردم، من تنها وسط این شهر چی کار می کنم؟

موبایلم رو توی دستم مشت کرده بودم و فشار می دادم، سعی کردم آثاری از ترس و آشفتگی رو تو چهره ام نشون ندم.

104

با تکون دستی چشم هام رو باز کردم، نگاهش کردم، به بیرون اشاره کرد.

- پیاده شو رسیدیم.

همراهش از ماشین پیاده شدم و با دست آزادم کلافه چند تار از مو هام رو که از شال بیرون زده بود، مرتب کردم، شالم رو که شل روی سرم بود، جلو کشیدم و دور گردنم انداختم.

وارد کلانتری شدیم، معذب به مامور ها و آدم هایی که متعجب نگاهی به شکمم و دستبند توی دستم خیره می شدن؛ نگاه کردم و سرم رو پایین انداختم.

به در اتاقی رسیدیم، کنار در نوشته ی طلایی رنگی به اسم بازپرس، طراحی شده بود، مامور زن با دستش به در زد؛ بعد صدای خشکی بفرماییدی گفت.

در رو باز کرد و من پشت سرش وارد شدم، احترام گذاشت؛ زیر لب سلامی کردم، نگاه دقیقی از سر تا پا بهم انداخت و با اخم گفت: ببرش اتاق بازجویی تا سرهنگ بیاد.

خواست من رو با خودش ببره که سریع گفتم: من رو به چه جرمی دستگیر کردید؟

سرش رو از تو پرونده ها بلند کرد.

- به جرم همکاری با آتش محتشم!

شوکه اول!

مات شده، خیره به دست های قفل شده اش، با بهت پشت سر هم گفتم: چی؟! مگه آتش این جاست؟ چرا؟ چه همکاری؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم رو قطع کرد و دستش رو به معنای سکوت بالا گرفت.

- کافیه، این ها بعد از بازجویی مشخص میشه!

بازوم رو گرفت و کشید، تا لحظه ی آخر که در بسته بشه، من چشم های گرد شده از تعجبم رو به بازپرس دوخته بودم.

نفسم رو به سختی از دهانم خارج کردم، این جا چه خبر بود؟!

همکاری با آتش؟!

مگه چه جرمی مرتکب شده؟!

بدون هیچ حرفی من رو به اتاقی آورد، نیمه تاریک بود و تنها یه لامپ کم نور روشن بود، دستبندم رو باز کرد و خودش از اتاق بیرون رفت.

نگاه اجمالی به سر تا سر اتاق کردم، فقط یک میز و دو تا صندلی تو اتاق وجود داشت، روی میز هم یه لیوان آب گذاشته بودن.

با حال خرابی خودم رو به صندلی رسوندم و نشستم، از این که چیزی نمی دونستم گیج شده بودم و کمی عصبی!

بچه ی بی گناهم تا به دنیا بیاد چه قدر سختی بکشه!

ناگهانی در باز شد، سرم رو پایین انداختم و به شخصی که بهم نزدیک میشد، نگاه نکردم، دست های زنانه ای چند تا پرونده و خودکاری رو روی میز گذاشت، برگشت و خواست بره که سرم رو بلند کردم و دستش رو گرفتم.

- خانم...

نیم رخش سمتم بود و من با دیدن اون شخص، شوکه دوم بهم وارد شد!

ناباور زمزمه کردم:

- خانم شعبانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو از دستم بیرون کشید و بدون نگاهی به من سریع از در بیرون رفت، خیره به جای خالیش بودم و دستم روی هوا خشک شده بود!

این خانم میانسال با یونیفرم پلیس مادر محمد بود؟!

آب گلوم رو قورت دادم و تند تند از دهان نفس می کشیدم، سرم رو چند بار تکون دادم بلکه از خواب ترسناکی که می دیدم بیدار بشم.

نه آروشا باور نکن!

این خوابه، این توهمه!

آره خسته شدی، از بس به محمد فکر کردی توهم زدی!

دست هام رو روی میز فلزی گذاشتم و دم عمیقی گرفتم، ضربان قلبم غیر قابل کنترل بود و به شدت می کوبید!

چشم هام بستم و آرزو کردم از این کابوس بیدار بشم.

این دفعه که در باز شد، ترسیده به عقب برگشتم و مرد میانسالی با مهربونی وارد شد و پشت سرش در رو بست؛ رو به رویم نشست.

- سلام.

نفس لرزونم رو از دهانم خارج کردم، صدام می لرزید.

- سلام.

دستی به سبیل های جو گندمیش کشید و پرونده رو باز کرد.

- قبل از هر چیزی باید چیز هایی بدونی، شایدم می دونی با این حال میگم که این جا چی کار می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو از روی پرونده بلند کرد و چشم های قهوه ای ریزش رو به صورت رنگ پریده ام دوخت.

- حالت خوبه دخترم؟

جوابش رو ندادم و لیوان آب رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم، با دقت صورتم رو بررسی کرد، گلوش رو صاف کرد.

- چیزی درباره ی کار شوهرت می دونی؟

لب های خشکم رو خیس کردم و گفتم: بله شرکت صادرات و...

وسط حرفم پرید.

- نه نه این ها رو که خودمون می دونیم، آقای محتشم قاچاق عتیقه و اعضای بدن می کنند، خبری دارید؟

شوکه سوم!

ناباور خندیدم.

- این ها چیه شما دارید میگید؟! قاطی کردین؟ یکی میگه تو همدست شوهرتی، یکی میگه جرمش اینه، شما میگی قاچاق؟! شوخی می کنید دیگه؟!

جدی به حرف هام گوش داد.

- شوخی نیست، شما شوخی برداشت می کنید!

با جدیت و اخم شروع کرد از کار هایی که می کردن و از قاچاقی که با ترفندی از مرز رد می کردن و...

چشم های آبی پر شده ام به لب های سرهنگ دوخته بودم به بدون پلک زدن بهش نگاه می کردم، لب هام تکون خورد ولی صدایی ازش بیرون نیومد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم این همه حجم از شوک رو نمی تونست هضم کنه، مغزم یهویی خالی از هر چیزی شد، تاریکی همه ی بدنم رو فرا گرفته بود، بدنم قادر به تکون خوردن نبود!

این قدر شوک زده و در بهت به سر می بردم که سرهنگ حرفش رو قطع کرد و دستور داد برام آب بیارن، یک ذره از معنی حرف هاش رو نمی فهمیدم.

نمی دونستم با این همه شوک چرا من از هوش نمی رفتم؟

در باز شد و بویی آشنا به مشامم رسید، از شوک بیرون اومدم و سرم با سرعت به فردی که با عجله نزدیکم شد، چرخید؛ چشم های سبز رنگ آشنایی با نگرانی اسمم رو صدا زد و من بار دیگه بهم شوک وارد شد!

شوکه چهارم!

چشم های آبیم پر اشک شد و از چشمم روی گونه های یخ زدم؛ ریخت.

خواستم حرفی بزنم ولی انگار زبونم از این همه شوک لال شده بود و اون هم انگار حرف زدن از یادش رفته بود!

با دستش آب رو به صورتم پاشید، پلک زدم و از حالت بهت خارج شدم، صدای لرزون و پر از دردم بلند شد:

- چه طور امکان داره؟!...

حرفم رو قطع کردم دست های بی جونم رو روی چشم هام کشیدم و دوباره نگاهش کردم، واقعی بود!

صحیح و سالم کنارم روی زمین نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد.

- آروشا من...

این بار سرهنگ حرفش رو قطع کرد و گفت: بذار من بعدا همه چیز رو براش توضیح میدم، الآن حالش خوب...

من هم حرفش رو قطع کردم، انگار امروز نمی خواستیم؛ بذاریم کسی حرفش رو کامل بزنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- الآن بگید! این جا چه خبره، توهم زدم؟

نگاه درمونده ام رو به صورت غمگین محمد دوختم.

- تو رو خدا بگید دارم خواب می بینم! توهم زدم آره؟! نکنه دیوونه شدم؟!

سرهنگ بعد از نفس عمیقی تعریف کرد اون چه که من نمی دونستم؛ تنها چیزی که از حرف هاشون فهمیدم، این که من رو بازی دادن!

107

چه ساده!

نقشه ی جعلی مرگ محمد!

نزدیک شدنش به من!

عاشق کردنم رو!

رفتنش رو!

خانواده ی قلابیش رو!

کدوم رو باور کنم؟!

دیگه توان شنیدن نداشتم، مغزم خاموشی می خواست و شکمم درد می کرد، انگار کودکمم از این همه شوک طاقش تموم شده بود و درد می کشید، دلم سوخت به خاطر فریاد بی صدای بچه ام که می گفت تموم بشه!

دلم خوابیدن خواست و من هم با اشتیاق همراهی کردم.

وسط حرفشون با بی حالی و درد نالیدم:

- خسته ام!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام روی هم قرار گرفت و تاریکی که تو مغزم ایجاد شده بود تموم بدنم رو فرا گرفت.

***

چشم هام رو آروم باز کردم، نگاهم به سقف بود، تکیه ام رو از پشتی صندلی گرفتم و به دور و برم نگاهی انداختم، پا هام رو از روی میز برداشتم؛ صاف روی صندلی نشستم، اول فکر کردم همه ی این ها یه خواب بوده و من هنوز تو آلمان خونه ی خودمم، ولی مردی رو دیدم که تموم این سال ها انتظار اومدنش رو داشتم، ولی اون این مرد نبود، محمد هر چی که بود؛ نامرد نبود!

این مردی که با ناتوانی و آشفتگی روی زمین نشسته بود و دستش رو با بی چارگی روی سرش گذاشته بود؛ به شکمم خیره شده بود؛ محمد نبود!

ناگهانی ایستادم، اون هم با ایستادنم، به خودش اومد، جنگل سرخ و به آتیش کشیده ی چشم هاش رو از شکمم گرفت و به صورت رنگ پریده و داغونم دوخت، در سکوت نگاه می کردم به صورت زارش، وقتی صدای ضعیف و خش دارش رو شنیدم فهمیدم که چه قدر این مدت احمقانه عاشقش بودم و دلم برای صداش تنگ شده بود!

- حامله ای؟!

با چشم های پر شده از اشک خیره به صورت لاغرش نگاه می کردم.

- از اون؟!

اشکم چکید و اون سرم فریاد زد:

- چرا لال شدی!

باز هم سکوت!

این سکوت پر از حرفم داشت روانیش می کرد.

- مگه عاشقم نبودی؟! ها؟! با توام!

پوزخندی زدم، بعد از چند سال برگشته و چی می پرسه از من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای تحلیل رفته خیره به صورت خیسم گفت: چرا صبر نکردی؟!

با بغض گفتم: تو چرا صبر نکردی؟! تو چرا نقشه ی قلابی مرگت رو دیر تر اجرا نکردی؟! تو چرا پنهون کردی؟!

قلبم داشت زیر این همه فشار منفجر میشد، داد زدم:

- چرا بازیم دادی؟!

زمزمه ی آرومش رو شنیدم، انگار داشت با خودش حرف می زد:

- بر می گشتم!

با حرص هم گریه کردم هم خندیدم، آدمی که وسط گریه بخنده، به مرز دیوونگی رسیده و دیگه چیزی براش اهمیتی نداره.

- کی؟! وقتی زندگیم نابود شد بر می گشتی؟!

مشتم رو روی سینه ام کوبیدم، راه تنفسم بسته شده بود.

- چه طور تونستی؟!

هق زدم.

- چه قدر به خاطر مرگ دروغینت همه رو متهم کردم و تو رو بی گناه! از نبودت زجر کشیدم و دم نزدم! از این شهر و کشور لعنتی رفتم تا یادم نیوفته خاطراتت رو! تو چی کار کردی با زندگی من؟!

سرش رو پایین انداخت، زانو هام تا خورد و کنارش روی زمین افتادم، شکستم و دیدم شکستنش رو!

خودم رو از عقده هام و این عشق نفرت انگیز خالی کردم، سرش داد زدم:

- مگه چه گناهی کردم؟! ها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوم سوخت و به خس خس افتادم، نفس کم آوردم و فکر کردم نکنه بچه ام ترسیده که حتی لگد هاشم حس نمی کردم، دستم رو روی شکمم گذاشتم.

- کاش هیچ وقت بر نمی گشتی!

تموم توانم رو جمع کردم و روی پا هام ایستادم، عقب عقب رفتم، با غم و اشک نگاهم کرد و من لحظه ی آخر سوختم از جمله ای که از ته دلم بلند شد.

- کاش واقعا مرده بودی!

برگشتم و ندیدم نگاه مات شده اش رو روی تن و بدن آوار شدم.

به سرعت از در بیرون زدم و با بچه ام شروع کردم حرف زدن:

- جانم؟ ترسیدی؟ چه خوب که این قدر قوی هستی و من رو سر پا نگه داشتی، تو این شرایط تو چه طور دووم آوردی؟ همین جور بمون با سختی ها دو تایی می جنگیم!

روی اولین صندلی فلزی که دیدم؛ نشستم و چشم های پف کرده و دردمندم رو بستم.

109

همه من رو بازی دادن، آتش به نوعی، محمد هم...

لب های ترک خورده ام رو بین دندون هام گرفتم و از درد قلبم فشردم، آهی کشیدم، تا کی قرار من این جوری سختی بکشم؟

خسته ام از بس تنهایی جنگیدم، خدایا کمکم کن!

صدای قدم های ضعیفی اومد و بعد رو به روم متوقف شد، سرم رو بالا گرفتم، با غم و درد خیره صورت درهمش شدم، دستش رو پشت گردنش کشید و به چشم های آبی غمگینم با یه حالتی نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به اسمی که متعلق به محمد نبود، روی شونه اش سنجاق شده بود؛ کشیده شد، پوزخندی زدم و اسمش رو صدا زدم:

- هه امیرسام مهرآرا!

چشم ازم دزدید، کلافه کنارم نشست.

- آروشا من قبول دارم اولش با نقشه نزدیکت شدم، ولی به خدا...

دستم رو جلوش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم: بس کن! مهم این که تو من رو بازی دادی!

خواست دستم رو بگیره، پسش زدم و خودم رو کنار کشیدم.

- نمی دونستم قرار این جوری عاشقت بشم، این مدت همه جا رو دنبالت گشتم! ایستادم، نمی خواستم چیزی بشنوم.

- نمی خوام به بهونه هات گوش بدم.

خواستم برم، سریع بلند شد و بازوم رو گرفت.

- بهونه نیست! گوش کن من...

دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و صدام کمی اوج گرفت:

- بسه! نمی خوام چیزی بشنوم.

مچ دست هام رو گرفت و از روی گوش هام برداشت.

- نه تو باید گوش بدی! من دوستت دارم!

عقب رفتم، دست هام رو ول نکرد، بغض را گلوم رو گرفت.

- دارم اذیت میشم! ولم کن.

سریع دست هاش رو پس کشید، رگ شقیقه هاش بیروم زده بود و صورتش کبود شد.

- باشه... باشه ببخشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدم نزدیکم شد، عقب رفتم، چشم های سبزش قرمز شده بود.

- فرار نکن ازم! آروشا؟ خواهش می کنم به حرف هام گوش...

صدای خشک و توبیخ گر سرهنگ بلند شد:

- سرگرد مهرآرا!

110

نگاه مظلوم و ناراحت محمد به سمت سرهنگ چرخید و سکوت کرد؛ سرهنگ با اخم گفت: خانم رشیدی همسرتون می خواد ببینتتون! بفرمایید از این طرف.

چشم از مظلومیش گرفتم و سر قلب بی جنبه ام فریاد زدم خفه شه!

محمد زبون باز کرد و عصبی غرید:

- بیخود کرده مرتیکه...

با نگاه ترسناک سرهنگ ساکت شد و با حرص لب جویید.

پشتم رو بهش کردم، پشت سر سرهنگ با قدم های آروم و لرزونی به سمت اتاقی رفتم که مرد خونه خراب کن من اون جا بود و می خواست من رو ببینه.

چی بهش بگم؟

بگم ممنون که زندگیم و آینده ام رو نابود کردی؟

تازه می فهمم اون تلفن های قایمکی و پنهون کردن هاش رو!

تازه یادم اومد که اون روز گفت پس تو هم بهش فکر می کنی، منظورش چی بود!

چه چیز هایی که خبر نداشتم و الآن از شوک موندم، نمی دونم چه طور همه ی بهم ریختگی زندگیم رو درست کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در که رسیدیم، سرهنگ یهویی برگشت، آروم زیرلب بهم گفت: شوهرت رئیس اصلی این باند نیست! تو ازش بخواه بهت بگه.

چشم های گود شده ام رو گرد کردم، سرش رو خم کرد و نزدیک صورتم لب زد: می تونی کمکمون کنی؟

چیزی نگفتم و از کنارش رد شدم و با نفس عمیقی در رو باز کردم، مردی رو دیدم که شونه هاش افتاده بود، غرور همیشگی رو نداشت، سرش رو پایین انداخته بود؛ شرمنده بود!

صندلی رو عقب کشیدم و رو به روش نشستم.

چند دقیقه گذشت و اون هنوز سرش رو بلند نکرده تا من رو ببینه، منی رو از شوک و درد زبونم تو دهنم نمی چرخید، به سختی دهان باز کردم و دنبال جوابی بودم که هر چی فکر کردم، نفهمیدم.

- چرا؟!

از صدای بغض دارم، شونه هاش تکونی خورد و سرش با مکث بالا اومد و پر از شرمندگی به چشم های آبی دلگیرم نگاه کرد.

- نخواستم از دستت بدم!

پوزخند دردناکی زدم و تلخ گفتم: دو تاتون همین رو گفتید! ولی نمی دونید که خیلی وقته من رو از دست دادید!

111

لبش رو گاز گرفت و سعی کرد لرزش صداش رو کنترل کنه، نخواست ته مونده ی غرورش رو از دست بده.

- من دوستت دارم! خیلی...

کلافه با دست های دستبند زده، به سختی سرش رو بین دست هاش گرفت، چه قدر این آتش حقیر و ضعیف به چشم میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل قبل ابهت نداشت!

غم و بغض تو چشم هاش برای همیشه خونه کرده و صاحب خونه چشم هاش شده!

چشم ازم گرفت و به شکمم زل زد.

- حالش خوبه؟

صورتم رو برگردوندم و به زمین خیره شدم.

- با این وضعیت خیلی دووم آورده!

با انگشت های دست هاش بازی کرد و به میز چشم دوخت، بی هوا پرسیدم:

- رئیس اصلیش کیه؟

با سرعت سرش بالا اومد و با بهت نگاهم کرد.

- تو... تو از کجا می دونی؟!

چشم هام به سوزش افتاد.

- پس درسته که رئیس اصلیش نیستی! اون کیه؟

از حالت بهت خارج شد و لبش رو خیس کرد و گفت: اشتباه می کنی.

کنترلم رو از دست دادم، دیگه به آخر خط رسیده بودم!

- به من دروغ نگو! بس کن دروغ گفتنات رو!

سرش رو تند تند تکون داد و چیزی نگفت، لحنم رو ملایم کردم.

- آتش خواهش می کنم، اگه رئیس اصلی رو بگی حتما از جرمت کم میشه.

تحت فشار بود!

صورتش قرمز شده بود و چشم های خاکستریش از اشک برق می زد، با حالت زاری زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم!

به سمتش خم شدم و گفتم: چرا نتونی؟! آتش به بچمون فکر کن! من تنهایی چی کار کنم؟! آتش به خاطر بچمون!

مرد همیشه محکم و استوار، جلوی چشم هام فرو ریخت و خش دار و با بغض گفت: نمی تونم، نمی خوام تو آسیب ببینی!

دهان باز کردم بپرسم چرا من آسیب ببینم مگه اون کیه؟!

در باز شد و سربازی گفت وقت تموم شد، منتظر کنار در ایستاد، آتش بلند شد و سریع از در بیرون رفت، بدون این که چیزی بگه از گفتن حقیقت فرار کرد.

پلک بستم و با دستم چشم های دردناکم رو ماساژ دادم.

من هم از اتاق خارج شدم، آقاجون کلافه و با اخم تو راه رو قدم می زد، تا من رو دید، با قدم های بلندی به سمتم اومد و من رو تو آغوشش کشید.

112

دست هام کنار بدنم آویزون بود، بازو های آقاجون محکم دورم حلقه شد و دستش رو سرم نشست، پیشونیم رو به شونه ی پهنش تکیه دادم.

- خوبی بابا؟

عقب رفتم، دست هاش از دورم باز شد، بی روح نگاهش کردم، با شستش زیر چشم های گود شده ام کشید و با ناراحتی گفت: غصه نخوری ها، میارمش بیرون!

پوزخند تلخی زدم.

- غصه نخورم؟! زندگی از هم پاشیده ی من تقصیر کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل حرف هام چیزی نگفت، با حرص گفتم: میاریش بیرون؟ چه طوری؟! دارن میگن اون قاچاق کرده، همه مدارک علیه آتشه! به همین راحتی میگید میاریش بیرون؟!

اخمی کرد و با فک به هم فشرده شده اش، گفت: آروم باش، واست خوب نیست!

پشتش رو بهم کرد و راه افتاد سمت اتاق سرهنگ، شقیقه ام نبض می زد، به اندازه کافی فشار عصبی بهم وارد شده بود، با انگشت اشاره ام شقیقه هام رو ماساژ دادم و تا پیشونیم دست هام رو می کشیدم.

یه ربعی از وقتی که آقاجون رفته تو اتاق می گذره و هنوز بیرون نیومده، کلافه قدم می زدم و سرم گیج می رفت، سر درد امونم رو بریده بود، چشم هام سرخ شده و تار می بینم، پلکی می زنم، چند ساعت که چیزی نخوردم و دلم از گشنگش داره ضعف میره.

در بهم کوبیده میشه و آقاجون با صورت سرخ به سمتم میاد، با اخم فقط میگه: پاشو بریم کمی استراحت کن!

آرنجم رو می گیره و می کشه، پشت سرش با قدم های تند راه میوفتم، دلم می خواد بپرسم چی شد، ولی از حالت سرد نگاهش می ترسم، معلومه که حرف های خوبی رد و بدل نشده، چیزی به میل آقاجون پیش نرفته و این عصبیش کرده، ترجیح دادم ساکت باشم.

به ماشین که رسیدیم، آرنجم رو ول کرد و در ماشین رو باز کرد، منتظر شد تا سوار بشم، انگار می ترسید فرار کنم، در رو بست و خودش ماشین رو دور زد و نشست.

لب باز کردم:

- مگه من بازداشت نبودم؟

بدون نگاهی سرد گفت: نه اشتباه شده بود!

حرفی نزدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و تا برسیم چشم هام رو روی هم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پنج روزی گذشته بود و آقاجون نمی ذاشت من از خونه بیرون برم، از صبح زود می رفت با پدر آتش دنبال کار هاش، شب بر می گشت، هر چی سوال می کردم، نصفه جوابم رو می دادن، از بین حرف هاشون فهمیده بودم که دادگاهش برگزار شده، ولی وکیل آقاجون رای تجدید نظر داده و منتظرن تا تاریخ دادگاه بعدی تعیین بشه.

روی مبل سلطنتی دو نفره نشستم و پا هام رو دراز کردم، این قدر حرص و جوش زده بودم که کارم به دکتر کشید، باز هم حرف های تکراری که نباید استرس داشته باشم، مگه میشد؟

آقاجون هم از اون روز نذاشت از خونه بیرون برم و با خودش من رو نمی برد، خبری هم اگه میشد، چیزی بهم نمی گفت.

صبح تلفن آقا جون زنگ خورد و بعد عصبانی حاضر شد و رفت، تا الآنم خبری نشده و من فکرم هزار جا رفت، نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟!

خاله مینو با لیوان شربتی نزدیکم شد، نگاهم افتاد به چشم های سرخش، از دور معلوم که باز مثل این چند روز گریه کرد.

- بیا دخترم، بخور این رو فشارت بیاد بالا.

از دستش گرفتم و برای این که ناراحت نشه، شربتم رو تا آخر خوردم، شیرینش کمی جون بهم اضافه کرد.

- ممنون.

لبخند غمگینی زد و گفت: نوش جونت، تو امانت دار پسرمی! نباید یه تار مو ازت کم بشه.

سرم پایین افتاد، کنارم نشست، پا هام رو جمع کردم، دست های سردم رو بین دست هاش گرفت و بغض کرده گفت: ببخشش مادر! وقتی برگرده خودش از دلت در میاره.

پوزخندی زدم، چه خوش خیال بود؛ ته تهش حبس ابد بود!

خنگ که نیستم، یه چیز هایی سرم میشه؛ فقط اگه رئیس اصلی رو بگه از حبسش کم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم طاقت بیارم و از جام بلند شدم، به سمت اتاقم رفتم و خاله مینو هم پشت سرم اومد.

- کجا مادر؟ چیشد؟

در کمدم رو باز کردم و مانتو و شال مشکیم رو بیرون آوردم، همین طور که تنم می کردم، گفتم: نمی تونم صبر کنم، خودم میرم.

خاله سریع گفت: پس با هم بریم.

از اتاق بیرون رفت، شالم رو سرم کردم و موبایلمم برداشتم و تو کیفم گذاشتم.

از اتاق بیرون رفتم که خاله هم زمان با من از اتاق بیرون اومد.

چادرش رو سرش کرد و گفت: بریم.

114

از در عمارت بیرون رفتیم، آقا محسن راننده آقاجون رو صدا زدم، کتش رو تنش کرد و نگاهمون کرد.

- ما رو برسون.

چشمی گفت و قفل ماشین رو باز کرد، تند قدم برداشتم و در عقب رو باز کردم و نشستم، خاله هم نشست کنارم و در رو بست.

ماشین رو روشن کرد و از در باغ بیرون رفت، از آینه جلو نگاهم کرد.

- کجا برم خانم؟

آدرس رو دادم و به بیرون خیره شدم، خاله دستم رو گرفت.

- یه دفعه چیشد؟

دستش رو با اضطراب فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم به دلم بد افتاده.

نگران چشم ازم برداشت و زیر لب صلوات فرستاد.

تا وقتی که برسیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

ماشین رو که کنار خیابون، رو به روی آگاهی پارک کرد، شالم رو روی سرم محکم کردم و از ناشین پیاده شدم، خاله هم پشت سرم پیاده شد.

به سمت در ورودی بانوان رفتیم، موبایل هامون رو تحویل دادیم و رد شدیم.

خاله چادرش رو محکم تر گرفت و چشمش رو به اطراف چرخوند، بلکه آقاجون یا شوهرش رو ببینه.

به اتاق سرهنگ که نزدیک شدیم، صدای جر و بحث میومد، خاله زود تر خواست در بزنه که با شنیدن صدای عصبانی آقاجون، رو هوا دستش رو گرفتم و گوش هام رو تیز کردم.

- پسره دیوانه! اون خودش همه چی رو به گردن گرفته؟! غلط کرده! قرار ملاقات ترتیب بده، می خوام ببینمش!

صدای گرفته و خش دار شوهر خاله بلند شد.

- جناب سرهنگ بذارید ببینمش، خواهش می کنم! اون تحت فشار قرار گرفته، یه چیزی گفته!

آقاجون داد زد:

- پسره احمق...

سرهنگ ولوم صداش رو بلند کرد.

- ساکت باشید! این جا اداره ی آگاهیه!

به دیوار تکیه دادم، خاله هم مات به در خیره شد.

شوهر خاله با صدای گرفته ای گفت: حکمش چیه؟!

سرهنگ قاطع و محکم گفت: اعدام!

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله تکون شدیدی خورد و مردمک های لرزونش رو به صورت خشک شده و رنگ پریده ام دوخت، دست هاش رو روی بازوم گذاشت و با حال بعدی صدام زد:

- آروشا؟

گوش هام اصرار به نشنیدن، کرد و گوشم سوت کشید، خاله چادرش رو ول کرد، سفت بغلم کرد و درخواست کمک کرد، چشم هام تار شد و سرم روی شونه خاله افتاد، تنم بین دست هاش شل شد، تنها صدایی که شنیدم، صدای جیغ خاله و بعد همه جا پیش چشم هام تاریک شد.

***

115

صدا های گنگی رو اطرافم می شنیدم، ولی قادر به باز کردن، چشم هام نبودم.

روی شکمم احساس سنگینی می کردم، ترس از این که اتفاقی برای بچه ام افتاده باشه، به سختی پلک باز کردم، نگاهم به سرم بالای سرم خیره موند.

بی حال پلک زدم و سرم رو چرخوندم، خاله با غم دستش رو روی شکمم گذاشته بود و اشک می ریخت، لب های خشکم رو باز کردم.

- خاله؟

چشم های مظلومش رو بهم دوخت، دستش رو روی سرم کشید.

- جونم؟ چیزی لازم داری؟

خیره ی چشم های غمگینش، سرم رو به علامت منفی تکون دادم، با دستمال اشک های روی گونه اش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.

- پس بگم دکتر...

قبل این که بره، دستش رو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آتش...

بغضم راه گلوم رو بست و قلبم رو به درد آورد، خاله دیگه نتونست طاقت بیاره و شونه هاش لرزید، روی صندلی نشست و چادرش رو روی سرش کشید و گریه کرد.

- دیدی بچه ام رو می خوان، بکشن؟!

هق زد و با حرف هاش خون به دلم کرد!

هق زد و درد روی دردم اضافه کرد!

هق زد و سرنوشت نفرین شده ام رو لعنت کرد!

هق زد و غصه خورد از بی پدر شدن بچه ام!

گریه ام شدت گرفت و با صدای بلند هق هق کردم، با مشت به قفسه ی سینه ام کوبیدم و گفتم: وای خدا!

خدایا صدام رو می شنوی؟

خدایا صبر بده به دلم؟

خدایا تو که درد میدی، صبرشم بده!

فکر نمی کنی برای این که امتحانم کنی، زیادی دیر شده!

داشتم دق می کردم، از این که خودم بدون پدر و مادر بزرگ شدم و حالا سرنوشت بچه امم مثل خودم سیاهه!

ناله کردم از درد قلبم و مشت به سینه ام کوبیدم.

بی اختیار هیستریک جیغ کشیدم، خاله با ترس شونه هام رو گرفت، پرستار رو صدا زد.

لرزش دست و پام رو نمی تونستم، کنترل کنم، دستم روی شکمم مشت شد.

دلم سوخت برای بچه ای که هنوز به دنیا نیومده، بی پدر میشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک و استرسی ک بهم هجوم آورده بود باعث شد، وقتی دکتر رو می‌بینم از هوش برم.

***

ملافه رو روی سرم کشیده بودم و سعی میکردم با بخواب زدن خودم بیخیال رفت و آمد های مداوم دور و بری‌هام بشم.

خاله جلوی گریه هاش رو می‌گرفت و حرفی هم نمی‌زد، توی اون موقعیت انتخابم چیزی به جز سکوت نبود.

به شکمم زل می‌زدم و روز و شب با اون موجود کوچولوی درونش که حالا سنگ صبورم شده بود، درد دل می‌کردم، تنها دعام از خدا شده بود، سلامتی بچه‌ام، همه ی امیدم، تنها داراییم که حالا عمیقاً وابسته حضورش توی زندگیم بودم.

بعد از اون روزی که از شدت شوک از هوش رفتم، دکتر گفت برای سلامتی بچه باید توی بیمارستان بستری بمونم و تشدید استرس می‌تونه بچه‌ام رو ازم بگیره.

دو روز می‌گذره و من رو به زور نگه داشتن، آقا جون هم نذاشت دیگه کسی حرفی از آتش بزنه، ولی وقتی خودم رو بخواب زده بودم، شنیدم که خاله تلفنی درباره اجرای حکم صحبت می‌کرد، درست همین فردا!

توی این مدت یاد گرفتم که هر چه قدر ترس از دست دادن کسی رو داشته باشی، تموم کائنات دست به دست هم برای جدایی اون ازت تلاش می‌کنن. همیشه ترس از دست دادن خانواده‌ام رو داشتم و حالا توی تنهایی مطلق خودم، باید مرور کنم پر پر شدن تک تکشون رو، و در آخر از دست دادن آتش!

ولی این دفعه نمی‌ذاشتم که بچه‌ام رو ازم بگیرن، تا آخرین نفسم برای سلامتیش، برای زنده بودنش، برای بزرگ شدنش، از هیچ چیز دریغ نمی‌کنم و اجازه نمیدم، اون هم جزو کسایی باشه که به دست تقدیر ترس از دست دادنش برام یه خاطره میشه و جای خالیش باعث عذابم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه اشکی توی چشم هام نمونده بود و تنها انتخابم سکوت بود، سکوت و تنهایی درست مثل یک روح، سرد و بیخیال پر از بی حسی...

مثل یک حفره خالی و عمیق که صدای درد توش می‌پیچه!

چند بار توی این آشفتگی غم، محمد برای تسکینم چند باری اومد و من بازم خودم رو بخواب زدم تا تنهام بزاره، ولی اون نمی‌خواست هدف من انتخابش باشه، کنارم می‌نشست و از عشقش می‌گفت...

از پشیمونیش، از دردی که بعد از رفتنم، توی نبودم، بین سردرگمی های پیدا نکردنم به جونش نشسته بود، حرف می‌زد.

ولی از دردهایی که من بعد رفتنش کشیدم، هرگز چیزی نگفت!

از اون لحظه هایی که هزاران بار نابود شدم، نگفت!

از مرگی که بارها به چشمم دیدم، هیچ وقت از تنهایی من از قلب شکسته من حرفی نزد!

فقط از عشقی گفت که زندگی هر سه نفرمون رو به تباهی کشید!

و جوابش فقد سکوت بود و اشک هایی که آهسته روی بالشت می‌ریخت!

بعد از گفتن حرف هاش می‌رفت و هرروز تکرار همون حرف ها...

تو این دنیا تنها کسی باهام صادق بود؛ خدا بود.

117

همه به نوعی بهم زخم زدن، جای زخمشون عفونت کرد و به درد بی پایانی تبدیل شد، که هیچ وقت درمون نمیشد.

در آروم باز شد، پلک هام رو سفت روی هم فشار دادم، به همون آرومی در بسته شد و نفس کشیدم، بوی آشنای بی وفای دلم رو!

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل این چند روز، همین ساعت می‌اومد، دلم رو با حرف هایی که روزی آرزوشون رو داشتم، خون می‌کرد.

روی صندلی پلاستیکی کنار تخت نشست، دستم روی ملافه مشت شد.

گوش هام تیز شده بودن و منتظر بودن، تا حرفی بزنه، اون هم سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، انگار عادت کرده بودن به حرف های شیرینی که در عین حال تلخ بودن!

ملافه رو با دستم پایین کشیدم و از روی صورتم کنار زدم، سرم رو چرخوندم و آبی های غمگینم رو به صورت لاغر و زردش دوختم.

لبخند تلخی زد و گفت: بالاخره نگاهم کردی!

چیزی نگفتم، از وقتی هم دیگه رو دیدیم، لاغر تر شده بود؛ مو های بورش هم بلند شده بود.

عمیق به جنگل خاموش نگاهش؛ نگاه کردم، چشم های سبزش تیره تر شده بودن، ولی هنوز مثل قبل نگاهش برق می زد، وقتی من رو می‌دید، اون برق بیشتر هم میشد.

با خودم فکر کردم، شاید من اولین باری که دیدمش، عاشق این چشم های براقش شدم!

خودم رو کمی به عقب کشیدم و نشستم، سکوت بینمون رو با صدای ضعیفم شکوندم.

- فردا حکم اجرا میشه؟

مردمک هاش لرزید و چشم دزدید، دست مشت شده‌ام رو هدف نگاهش قرار داد.

- نمی‌دونم.

نیشخندی زدم و گفتم: تو مسئول پرونده‌اشی، اون وقت نمی‌دونی؟ جالبه!

چیزی نگفت، صورتش از حرفم سرخ شد، موبایلش زنگ خورد، نگاهی کرد و بعد از جاش بلند شد.

- من فردا هم میام، کاری برام پیش اومد، خداحافظ.

فرار کرد تا مجبور به جواب سؤال هام نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ازش گرفتم و از پنجره به آسمون غبار آلود نگاه کردم.

***

«امیرسام"محمد"»

از پله های آگاهی سریع بالا رفتم، بعد اون تلفنی که از طرف سرهنگ بود، با سرعت خودم رو رسوندم.

رئیس اصلی خودش رو معرفی کرده!

متعجب بودم، می‌خواستم ببینم کیه که هیچ وقت پیداش نکردم.

سرباز کنار در، احترام گذاشت و رفت، سری تکون دادم، بی هوا در اتاق سرهنگ رو باز کردم و داخل رفتم.

118

سرهنگ با اخم نگاهی بهم انداخت، احترامی گذاشتم و زیر لب عذرخواهی کردم.

به صندلی اشاره کرد، روی صندلی چرمی که بهش اشاره شده بود، نشستم و با اشتیاق منتظر به دهان سرهنگ خیره شدم.

- اون کیه؟

سرفه ای کرد و پرونده رو جلوم گذاشت، چشم از سرهنگ برداشتم و به پرونده دوختم.

بازش کردم، از حدقه بیرون زدن چشم هام رو به وضوح حس کردم.

به سرهنگ نگاه کردم، با حرکت آروم سر تایید کرد.

- یعنی... یعنی... پدربزرگ آروشا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی زد و سری به نشانه تاسف تکون داد، نفسم رو با فوت بیرون دادم و با حیرت دستی به صورتم کشیدم

اگر آروشا بفهمه به معنای واقعی کلمه نابود میشه!

سرهنگ گلوش رو صاف کرد و گفت: ولی پسرش قبول نمیکنه و میگه دروغ میگه، قاضی نمی‌دونه حرف کدوم رو باید باور کنه.

متفکر سرتکون دادم.

- حالا حکم چی میشه؟

خودکار و برداشت و روی کاغذ چیزی نوشت.

- قاضی تا بعد از ظهر حکم جدید رو اعلام می‌کنه.

دست هام رو توی هم قفل کردم.

- یعنی اگه ثابت بشه، به جای محتشم، پدربزرگش اعدام میشه؟

عینکش رو از چشم هاش برداشت.

- نه هردوشون اعدام میشن، چون آتش نقش بیشتری توی ماجرا داشته! دلم برای اون دختر بیچاره میسوزه! باردارم هست، اگه بفهمه چه بلایی سرش میاد؟!

چیزی نگفتم، وقتی فهمیدم حامله اس، قلبم از کار ایستاد، باید پوستِ کلفتی داشته باشی که ببینی دختری که از ته قلبت عاشقشی از یکی دیگه بارداره و هیچ کاری از دستت برنیاد!

***

«آروشا»

دست های یخ زده ام محکم تر گرفت،

سرش رو روی پاهام گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقد مثل یک آدم بی روح نگاهش می‌کردم، آقا جونی رو که بغض گلوش رو گرفته بود، ولی ابهت و مردونگیش اجازه خورد شدن این بغض رو جلوی من نمی‌داد.

آن قدر اتفاق های بد و منزجر کننده برام پیش اومده بود، که وقتی گفت من رئیس اصلی ام، واکنشی نشون ندادم، خودم رو برای هرچیزی مثل این آماده کرده بودم.

پشت دستم رو بوسید، دستی روی شکمم کشید، لمسش کرد، آینده بچه ای رو که پدربزرگش به آتیش کشیده بود!

دیگه گریه نمی‌کردم و شاهد خیانت های خانوادم بودم، سنگینی این هوای طاقت فرسای این روزهارو به سختی بار ریه هام می‌کنم.

119

سرباز و مأمور پلیسی پشت در ایستادن و نمی‌ذارن کسی وارد یا خارج بشه.

نگاهش کردم، خیره!

چشم های آبی و دریایی من دیگه جوش و خروشی نداشت، به بی حسی یه دریای منجمد، قلبم آروم تر از روزهای قبل می‌تپید و استرسی نداشتم، دیگه ترس اتفاقاتی که قراره بعد از این بیوفته رو ندارم!

- ببخشم!

سکوتم رو شکستم.

- ممنون!

سرش رو بلند کرد و گنگ نگاهم کرد، ادامه دادم: بخاطر اینک بزرگم کردی!

دست هام رو از بین دست هاش بیرون کشیدم، ایستاد، نگاه ماتش رو ازم گرفت، کمر خم شده اش رو صاف کرد، مثل قدیم با تحکم گفت: خوب بزرگش کن!

پشتش رو بهم کرد و از در بیرون رفت، به در بسته چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت حکم اومده، نپرسیدم حکمش چیه، دلم نمی‌خواست فکرم رو مشغولش کنم.

عمر و زندگی و من به انتها رسیده ولی این جا

آخر خط نیست!

شروع زندگی بچه ام این رو اثبات می‌کنه!

اثبات می‌کنه که هنوز برای به آخر خط رسیدن زوده...

فردا آخرین روز سرنوشت من رقم میخوره!

از روز بعد سرنوشت، قلمش رو دست خودم می سپاره و این منم که می‌نویسم، نه تقدیر و نه قسمت و نه سرنوشت یا هر چیز دیگه که می‌خواد خلاف میل من آیندم رو پیش ببره!...

به پرستار گفته بودم، هیچ کس رو نمی‌خوام ببینم.

از روی تخت پایین اومدم و دمپایی های بیمارستان رو به پا کردم، لب پنجره ایستادم، به مخمل مشکی آسمون چشم دوختم، زندگی من دقیقاً مثل این آسمونِ شب رنگ بود، به همین تیرگی، به همین تاریکی، همینقدر ســـیـــاه!

***

از صبح همین طور آشفته اتاق رو با قدم هام، هزاران بار طی می‌کنم، آروم و قرار ندارم، یه حس عجیب قلبم رو به فشار میاره، حس تلخ دوباره یتیم شدن!

بی پشت و پناه شدن!

بی کَس شدن!

قلبم، مغزم، انگار تمام وجودم پر از خالیه...

یه حفره ی تاریک که توش محو شدن همه ی خوشی هام، خنده هام، روزهای لذت بخش و لحظه های آرامبخشم.

همه ی حالت هایی که موقع از دست دادن خانوادم داشتم برام تکرار شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار نگرانی ها، تکرار غم، باز هم تکرار قدم هام و تکرار قدم هام...

و این حس دردناک درست مثل جرقه کوچیک روی کاغذ گُر میگیره توی وجود کاغذی و پوچ من!

بیشتر و بیشتر میشه و هر لحظه سوزشش رو زیر پوستم حس میکنم.

درکمد و باز میکنم و لباس های مشکی رنگم رو برمی دارم، با لباس های بی رنگ و روی بیمارستان عوض میکنم.

به این تیرگی و عزاداری لباس هام کفش های تیره رنگم رو هم اضافه میکنم و نگاهی ب خودم می‌ندازم.

چه ست زیبایی داره حال و روزم با این لباسها!

120

لرزش آزار دهنده ای توی سرم مثل حرکت ریز دست و پای چند تا موریانه باعث میشه، حرارت چشم هام رو غرق خودش کنه.

از در بیرون میرم و سرعت قدم هام رو بیشتر می کنم، دلم می خواد هر چه زودتر بیرون برم از فضایی که راه گلوم رو می‌بنده، هوایی که سنگینیش اجازه تنفس بهم نمیده.

بی هدف از بیمارستان بیرون می‌زنم، برای تاکسی دست تکون میدم و سوار میشم، نگاه سرگردونم به دست های لرزونم میوفته.

راننده می‌پرسه:

- کجا برم؟

بی اراده زمزمه میکنم:

- بهشت زهرا!

ترافیک و شلوغی سد راهمون شد و حدود یک ساعت بعد رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

گنگ و بی هواس به طرف قطعه پدر مادرم رفتم، سرخاک نشستم، دستم رو روی سنگ قبر کشیدم.

اون حس مثل یک شعله، با آب فروکش کرد و کاملاً از بین رفت.

اون ها همه چیز رو می دونستن و نیازی به توضیح درد هام نبود.

بغض توی گلوم رو به سختی فرو می بردم، دو نفر دیگه هم دارن میان پیشتون، دیگه تنها نیستین!

دیگه همتون دور هم خوش حالین و من رو تنها می زارین.

یه ربع بعد با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم، خاله بود!

برداشتم و با صدای گرفته لب زدم:

- چی شد؟!

صدای هق هقش توی سرم می‌پیچید، طوری گریه هاش زمزمه ی نا امیدی داشت، که زیر لب تکرار کردم: تموم شد!

گوشی رو قطع کردم، انگار صداها توی سرم می‌جوشید و داغیش به چشم هام آزار می رسوند، همه ی بدنم یک باره از حرکت ایستاد.

حس کردم درختچه های کوچیک کنار قبر هوا رو می بلعن و هیچ راهی برای تنفس نیست، هو هوی باد در صدم ثانیه هزار برابر شد و تن بی جون من رو مثل یک بید در خودش لرزوند، ضربه محکمی به سینم زدم، تا شاید به یاد بیاره دم و بازدم رو، اما بازهم فایده ای نداشت، انگار راهی برای نجات پیدا کردن، از این وضع نبود.

بغض با خنجرش با غضب گلوم رو خراش می داد و کلمات زبونم رو دور خودشون گره زده بودن.

یک هو تو آغوش کسی فرو رفتم، از بوی عطرش فهمیدم کیه.

تکونی به خودم دادم و حلقه پر محبت دست هاش رو دورم پیچید و با بغض خسته ی صداش گفت: گریه کن آروشا!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام خشک از هر قطره اشکی شده بود.

جیغ کشیدم: نه!... نه!... نمیتونم!...

بغضم شکست و همین طور که با صدای بلند گریه می کردم، زیر لب تکرار می کردم: نمی تونم! دیگه نه! دیگه کافیه! نمیتونم خدا!...

آن قدر داغی اشک هام صورتم رو درهم فشرده بود، که چشم هام باز نمیشد، سرما تموم جونم رو گرفته بود.

لباس مشکی زخم دل داغ دیدم رو تازه تر می کرد، دیدن اون لباس‌ها توی تنم برام آزار دهنده شده بود.

کنارم نشسته بود و با گلاب سنگ سرد پدر و مادرم و جلا می داد.

- می دونم درست نیست، الآن چیزی بگم، ولی من...

چشم از نوشته طلایی رنگ گرفتم و به صورتش دوختم، لبش رو خیس کرد و گفت: می‌خوام برای همیشه پیشت باشم، قول میدم تنهات نذارم!

دهانم رو به سختی باز کردم:

- عزادارم...

حرفم رو قطع کرد:

- می دونم، نمیگم الآن جوابم رو بده، فقط به حرفم فکر کن!

شالم رو روی سرم مرتب کردم، ایستادم، پشت کردم به همه‌ی عشق و علاقه‌ام.

صدای پر از غم و لرزونش، قلبم رو فشرد.

- به خدا دوستت دارم!

برگشتم و برای بار آخر، چشم های سبزش رو نگاه کردم، چهره‌اش رو تو خاطراتم ثبت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مردی که عاشقانه؛ دوستش داشتم، چشم بستم، دستم رو به شکمم کشیدم و قدم بر داشتم، جایی که آینده‌ام رو با بچه‌ام بسازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان